

به نام خدا

فایل عیار سنج دنیای بیمار

نوشته:

ریحانه رسولی

انتشارات شقایق

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«اگر انسانی، انسانی را به خاطر گناهی سرزنش کند، نمیرد تا خود
به آن گناه مرتکب شود.»

(امام صادق علیه السلام)

فصل اول

هوا تاریک بود که کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. همان دم روی خانه‌ای که تنها شبیه به خانه بود و ویرانه‌هایش را کسی جز خودش نمی‌دید، چشم بست و بوی گس خون مشامش را پر کرد. دستش هنوز بند دسته‌کلید و قفل در بود. سینه‌اش سنگین شد و دستش از قفل جدا. قدم پیش گذاشت و حتی نفهمید در را پشت سرش بست یا همان‌طور باز ماند. به محض ورودش به خانه چراغی روشن شد و تاریکی که سالن را محصور کرده بود به یغما رفت. نگاه سرد و خسته‌اش روی صورت میلاد نشست. چشمان پر از سؤال میلاد آخرین چیزی بود که می‌خواست! میلاد سلام نکرد، آشفته بود و منتظر! در انتظار دلیلی قانع‌کننده، اما امشب رمقی برای شخم زدن گذشته نداشت. سخت نفس گرفت و صورتش از انزجار جمع شد. خانه بوی خون می‌داد. بوی مرگ. بوی ناامیدی و یأس! زیر نگاه سنگین میلاد رد خون را دنبال کرد و به اتاق مهتاب رسید. سینه‌اش سنگین شد و قلبش انگار لای دستگاه پرس قرار گرفت و چنان فشرده شد که درد ریشه کشید در رگ و پی و خونش! دستش روی دستگیره نشست و در را باز کرد. خبری از سرخی کف اتاق و تکه‌های شیشه نبود. زن عمو توران اتاق را تمیز کرده و به طرز ناشیانه‌ای سعی کرده بود با پاک کردن خون این اتفاق را محو کند، ولی نمی‌شد. اتاق تمیز بود اما بوی خون هنوز گریبانش را گرفته بود و سعی داشت به قهقرایش بکشانند. گوشه‌ای از اتاق، نزدیک به در نشست و خیره ماند به ماهی که از پنجره‌ی روبه‌رو در تیررس نگاهش بود. نفس می‌کشید اما انگار در گور. هوایش تنگ بود و قلبش تهی! زندگی‌اش، دنیایش، آرزوهایش خیلی وقت بود که مُرده بودند. درست از ده‌سالگی‌اش، فقط باور نکرده بود، به سوگ ننشسته بود و عزا نگرفته بود. جسد دنیای ویرانش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. بوی متعفن لاشه‌ی آمالش زیر بینی‌اش بود و ریه‌هایش پر می‌شد از رایحه‌ی مرگ، اما هنوز مصر بود که باور نکند. خود را نبازد و باز دستش را به زانو بگیرد و برخیزد، اما انگار این‌بار نمی‌شد. بوی خون مهتاب یادآوری می‌کرد که زندگی در این خانه مُرده است!

میلاد میان چارچوب در قرار گرفت و از بالا نگاهش کرد و سرد، همراه با ترسی که سعی در مخفی کردنش داشت، پرسید:

– مهتاب چرا خودکشی کرد؟

نفس گرفت و به جای رایحه‌ی مطبوع مهتاب، عطر نامطبوع مرگ را به جان خرید.

۴ ♦ دنیای بیمار

میلاذ مصمم سؤالش را تکرار کرد و او چشم بست. برای جواب این چرا باید گذشته را مرور می کرد و به دنبال دلیل می گشت. دلیلی که شک نداشت گره خورده بود به اعدام مرد نامرد این خانه!

کنار حاجرضا و شانه به شانه اش ایستاده بود و از تبریک مهمانها با لبی خندان تشکر می کرد. صدای موزیک آرام و ملایم میان همه و آوای خنده‌ی مهمانها گم می شد. نگاهش باز معطوف صورت ماه مهتاب شد. نگاه گرفتن از آن لبخند ملیح و دلنشین کار او نبود. سالها بود که آرزوی دیدن این لبخند را به دل داشت و امشب حلقه نامزدی احسان این لبخند را به وصال لبهای خواهرش رسانده بود. مهتابش، همان دختر بچه‌ای که شبهای تاریک زیادی را در آغوشش گریسته بود، حالا تاجی از گل به سر و لباسی نباتی‌رنگ که نام لباس نامزدی را یدک می کشید، به تن داشت. جنس نازک حریر روی تنش نشسته بود و آن تاج با گل‌های ریز سفید میان خرمن خرمایی‌رنگش دل می برد. آرایش کمی به چهره داشت، اما همان آرایش کم هم کافی بود تا او را که تا دیروز نه رژوی به لب نشانده بود و نه سرمه‌ای به چشم کشیده بود، تغییر دهد و زیبایی اش را افزون کند.

نگاهش همچنان صورت خندان مهتاب را رج می زد و فکرش گریز می زد به گذشته. پلک زد و در سیاهی چشمش دختری شش ساله را دید که با یک دنیا ترس در آغوشش مجاله شده بود. پلک باز کرد و فرار کرد از یادآوری. حالا و این لحظه وقت مرور نبود! با اینکه سخت گذشته بود، اما انگار زود گذشته بود که مهتاب شش ساله‌ی روزهای دیروز حالا با بیست و چهار سال سن مقابل چشمانش برای این پیوند مبارک محبوبانه می خندید و گل‌های سرخ میان دستش را بو می کشید.

برق حلقه مهتاب در چشمش انعکاس انداخت. چشمان حسرت زده اش حریص بودند برای تماشای زندگی خواهرش. هجده سال نفس کشیده بودند، اما زندگی نکرده بودند. یاد روزهای گذشته دلش را به آشوب می کشید، روزهایی که می توانست به قشنگی گل یاس و عطر شیرین ارکید بگذرد، اما به تلخی گلابول‌هایی گذشته بود که هر پنجشنبه روی قبر دخترک پنج ساله می نشست.

ترس ریشه دواند در دلش! اگر احسان دردانه‌ی زخم دیده اش را سفیدبخت نمی کرد تاب نمی آورد. مهتاب برایش عزیز که نه، جانس بود. مثل یک پدر سایه به سایه مراقبش بود. مثل یک مادر تار به تار موهایش را با بوسه بافته بود و مثل یک برادر حامی اش بود. هوای سنگین سینه اش را به بیرون فوت کرد و کلاف پر گره‌ی افکارش را همراه تمام حسرتها و روزهای تاریک گذشته به دورترین نقطه‌ی ذهنش تبعید کرد. میلاذ با شیطنت و به وسیله عکس‌های پایان ناپذیرش لحظات خوشی را که بعد از مدت‌ها رخ داده بود ثبت می کرد. عکس‌هایش تمامی نداشت و مهتاب با حوصله و لبخندی زیبا در تمام عکس‌ها همراهی اش می کرد.

چشمان مهتاب برای یافتن علیرضا دور تا دور سالن ویلای حاجرضا چرخید. علیرضا که

فصل اول ♦ ۵

تمامش چشم شده بود و زل زده بود به خواهرش، متوجه شد و سمتش رفت. مهتاب با دیدن او آسوده خندید و گفت:

- داشتم دنبال می‌گشتم.

- جانم؟

دست ظریف مهتاب دور بازویش حلقه شد.

- بیا با هم عکس بگیریم.

- از سر شب هزارتا عکس گرفتیم.

نگاه مهتاب پر از محبت شد و در جواب برادرش که چشمان قهوه‌ای‌رنگش از فرط خستگی تیره‌تر از حد معمول شده بود و به سیاهی می‌زد، گفت:

- عکس‌های ما همیشه باید سه نفره باشه.

بغض که راه گلویش را یافت، به سرعت قورتش داد. مثل دیروز، مثل یک ماه پیش، مثل یک سال پیش. هجده سال بود که تمام بغض‌هایش در دلش انباشته می‌شدند. خواسته‌ی خواهرش عکس‌های سه نفره بود و آرزوی او عکس‌های چهار نفره. غیبت آن یک نفر همیشه مثل خار در چشمانش بود و جای خالی‌اش مثل تیغی بود که در گلویش گیره کرده و نه توان فرو دادنش را داشت و نه توان بیرون کشیدنش را. مهتاب مادر داشت، اما علیرضا برایش مادری کرده بود. میلاد مادر داشت، اما مهتاب شده بود مادرش و محبت‌های مادرانه نصیبش می‌کرد و اما در این میان چرا کسی نبود تا برای علیرضا مادری کند؟ هنوز هم بعد از هجده سال امید داشت که این جای خالی پُر شود و عکسی چهارنفره روی میز کارش قرار بگیرد، با قابی که خودش آن را معرق‌کاری کرده و صیقلش داده باشد.

میلاد که عکسش را گرفت، مهتاب با بوسیدن گونه‌اش از آن‌ها فاصله گرفت و سمت احسان رفت که از بین جمع همکلاسی‌ها و دوستانش صدایش می‌زد. علیرضا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. کم‌کم زمان سرو شام می‌رسید. شام را در هتل سرو می‌کردند. با چشم دنبال یزدان گشت. او را از سر شب ندیده بود و این جزء عجایب بود که جشنی برگزار شده بود و خبری از صدای او و شیطنت‌هایش نبود. او را کنار ستون وسط سالن پیدا کرد. به ستون تکیه زده بود و با موبایلش مشغول بود. حتماً باز در حال سربه‌سر گذاشتن دخترهای گروه‌های مختلفش بود یا در حال برنامه‌ریزی برای مهمانی و تفریح با رفیق‌های قدیمی‌اش. به قول حاج‌رضا این بشر هیچ‌وقت به راه راست هدایت نمی‌شد. خنده‌ای در گلو کرد و سمتش رفت.

- امشب ساکتی!

یزدان سرش را بالا نیاورد و نگاه از صفحه‌ی گوشی نگرفت، اما جوابش را داد:

- به کم سرم درد می‌کنه.

اخم‌های علیرضا کمی در هم رفت.

- باز قلیون کشیدی؟

صفحه‌ی گوشی را بست و آن را در مشتش فشرد.

۶ ♦ دنیای بیمار

- قلیون کجا بود تو این هاگیر واگیر!
علیرضا کلمه‌ی "هاگیر واگیر" را در ذهنش تکرار کرد. نامزدی مهتاب که درست مثل خواهر خود یزدان هم بود، برایش هاگیر واگیر بود؟! مثل یک دردسر اعصاب‌خردکن؟ سعی کرد ناراحتی‌اش در لحنش معلوم نشود، اما چندان موفق نشد.
- معذرت می‌خوام، من به حاج‌عمو گفتم که سالن می‌گیرم، اما... یزدان که علیرضا را درست مثل خطاهای کف دستش می‌شناخت، متوجه برداشت غلط او شد و حرفش را برید:
- اول اینکه تریپ نیا علیرضا خان، دوم اینکه منظور من اصلاً این نبود، سرم درد می‌کنه، یه کم بی‌حوصله‌ام، سوم...
«سوم» را با پوزخند گفت، اما علیرضا متوجه این پوزخند نشد.
- مگه مهتاب دخترِ حاجی نیست، پس حاجی وظیفه‌شه که نامزدیشو تو خونه‌ی خودش بگیره.
حاج‌رضا هیچ وظیفه‌ای در قبال آن‌ها نداشت و این‌ها همه نشانه لطفش بود. علیرضا دهان باز کرد تا این را بگوید که یزدان زودتر از او گفت:
- برم یه زنگ به هتل بزنم ببینم همه چی آماده‌ست یا نه!
رفت و نگاه علیرضا به دنبالش کشیده شد. این پسر یک چیزی‌اش شده بود. او را خوب می‌شناخت، دور از جانش اگر روی تخت بیمارستان هم بود، دست از لودگی‌هایش برنمی‌داشت چه برسد به اینکه به خاطر یک سردرد تا این حد در خودش فرو رفته و بی‌حوصله شده بود. با صدای حاج‌رضا نگاه از دری گرفت که یزدان از آن خارج شده بود.
- این پسر ما کجا رفت؟
- رفت زنگ بزنه ببینه غذا آماده‌ست یا نه.
- انگار حالش خوب نیست. باز معلوم نیست چه گندی زده.
- چیزی نشده فقط سرش درد می‌کنه. نگران نباشید.
حاج‌رضا نگاهش را به مهتاب دوخت که همزمان که دسته‌گل پر از رزهای سرخ را بو می‌کشید، به حرف‌های احسان هم گوش می‌کرد.
- احساس می‌کنم دختر خودم عروس شده.
علیرضا با همان لحن همیشگی که در مقابل این مرد پُر بود از شرمندگی، گفت:
- شما همیشه به ما لطف داشتید.
مثل همیشه شرمندگی لحنش و خجالت چشم‌هایش به مذاق حاج‌رضا خوش نیامد.
- من کاری نکردم، تمام کارها رو خودت کردی، این دوتا بچه رو تو به اینجا رسوندی. لبخند علیرضا تلخ شد.
- بدون شما غیرممکن بود.
حاج‌رضا زل زد به چشمانش و در جوابش گفت:
- علیرضا اگه مهتاب و میلاد الان حالشون خوبه و خوشبختن به خاطر من نیست، چون من کاری نکردم. غیرت تو اونا رو به اینجا رسوند. تو برایشون برادر نبود، بلکه پدر بودی.

فصل اول ۷

حرفی نزد. حرف بچگی‌اش که به میان می‌آمد سکوت می‌کرد، چون حجم دردی که در سینه‌اش بود به وسیله زبانش قابل توصیف نبود. علیرضای وجودش مُرد تا مهتاب و میلاد به اینجا برسند. این حرف نه گله بود و نه شکایت، فقط این آدم‌ها هر کدام کسی را داشتند تا برایش سینه‌شان را بشکافند و تک‌تک دردهایشان را با کسی در میان بگذارند و آرام شوند، اما او در میان این همه هیاهوی آدم، هیچ‌کس را نداشت. هیچ‌کس! تنهای تنها. درست عین هجده سال پیش، عین آن زمانی که فقط بچه‌ای ده‌ساله بود، اما یک‌شبه به اندازه‌ی صد سال پیر شد.

حاج‌رضا که انگار درد او را از سکوتش احساس کرد، گفت:

- اون روزها گذشته. دیگه بهش فکر نکن.

نگذشته بود! برای علیرضایی که هر شب کابوس می‌دید و هر روز با مادر بی‌روحش روبه‌رو می‌شد، نگذشته بود! لبش را میان دندان‌هایش گرفت و نفس عمیقی کشید و خسته ره‌ایش کرد. جسمش خسته نبود، فکرش، ذهنش، روحش خسته بود.

- نیومد عمو. خیلی اصرار کردم، اما نیومد.

دست حاج‌رضا روی شانه‌اش نشست و به گرمی شانه‌اش را فشرد.

- همین که تو هستی برای مهتاب و میلاد کافیه.

دلش می‌خواست بگوید «پس من چی؟ برای منم حضور مادرم کافی و دلگرم کننده‌ست!» اما نگفت و در جواب حاج‌رضا به لیخندی کوتاه اکتفا کرد. همان مردی که اگر نبود معلوم نبود حالا در کدام جهنم‌دره‌ای به سر می‌برد.

یزدان که برای تماس گرفتن با آشپز هتل از ویلا خارج شده بود به داخل برگشت. برعکس تمام روزها لیخندی در چهره نداشت و صورتش تماماً اخم بود و اخم! این عجیب بود، اما خب خود یزدان هم نرمال نبود و موجود عجیبی به نظر می‌رسید، چه برسد به اخم‌هایش. چشم‌هایش سرخ بود، بی‌شک اثر سردردش بود.

- غذا آماده‌ست. دیگه وقتشه مهمونا رو ببریم هتل واسه صرف شام.

بعد از اتمام حرفش خواست برود که دستش میان دست پدرش اسیر شد. نگاه اخم‌آلودش را از زمین کند و به حاج‌رضا دوخت. حاج‌رضا با چشمانی باریک شده و لحنی مشکوک پرسید:

- چی شده؟

دستش را از حصار انگشتان پدرش جدا کرد و جواب داد:

- چیزی نشده. واسه یکی از بچه‌ها یه مشکلی پیش اومده، باید برم پیش اون. به پرسنل سپردم حواسشونو جمع کنن و چیزی کم و کسر نباشه. نگران نباش داداش علی. فعلاً.

بدون اینکه به علیرضا یا پدرش فرصت حرف زدن بدهد از ویلا خارج شد و نگاه بهت‌زده‌ی علیرضا روی در بسته ماند. توقع نداشت در چنین شبی او و مهتاب را تنها بگذارد. مگر رفیقش نبود؟ مگر برادر نبودند؟ اصلاً مگر "داداش" مهتاب کوچولوش نبود؟ پس چرا آن‌ها را در این شب مهم به رفیق‌های نابابش فروخت؟ توقع کمک نداشت. خیلی

۸ ♦ دنیای بیمار

وقت بود که توقعش را از تمام مردم شهر سلب کرده بود. او فقط همراهی می‌خواست، مثل تمام آن شب‌های پر از غم که کنارش بود و روی تمام رفیق‌ها را کم می‌کرد و معرفت را به حد اعلاء می‌رساند. با خود گفت «یزدانه دیگه» و با همین جمله به ناراحتی‌اش پایان داد و لبخندش را دوباره روی لب‌هایش ساکن کرد.

- هیچ‌وقت دست از رفیق‌بازی برنمی‌داره، حتی شب نامزدی خواهرش.

حاج‌رضا ناراحت بود و عصبی! کار این پدر و پسر همیشه همین بود، یزدان حرص درمی‌آورد و حاج‌رضا حرص می‌خورد. علیرضا سعی کرد با حرف‌هایش او را آرام کند.

- حتماً اتفاق خیلی بدی برای دوستش افتاده. شما نگرانش نباشید. یزدانه دیگه، می‌دونید که کارهایش همیشه همین‌جوره.

حاج‌رضا آهی کشید.

- اتفاقاً افسوس همین رو می‌خورم که کارهایش همیشه همین‌طوره. همه‌ش پی

یللی تللی.

- این‌طور نیست حاج‌عمو. حالا من بعداً باهاش حرف می‌زنم.

- بهتره تا دیر نشده مهمونا رو ببریم هتل. این پسر که به کارش درست‌ودرمون رسیدگی نکرد، خودم باید برم بالاسر کارگرها.

- من حواسم هست، شما زحمت نکشید.

حاج‌رضا ناراحتی‌اش بیشتر شد.

- چرا سعی داری یه تنه همه کارها رو انجام بدی؟! از خرید میوه‌ها تا ریشه‌های توی حیاط رو خودت انجام دادی. انگار ما غریبه‌ایم!

- این‌طور نیست، فقط نمی‌خوام بازم زحمتتون بدم.

اخم بین ابروهای سیاه و سفید حاج‌رضا نشست.

- وظیفه‌مه، ناسلامتی من جای پدر مهتابم.

با همان نگاه پر اخم از علیرضا فاصله گرفت و سمت مهمان‌ها رفت تا آن‌ها را برای صرف شام به هتل دعوت کند و نفهمید که علیرضا را درگیر واژه "پدر" کرده است. از پدرها خاطره خوبی نداشت.

وقتی برای صرف شام به رستوران هتل رفتند یک لحظه هم نشد که بنشینند. مدام در

حال نظارت بر کار پرسنل و کسب اطمینان از خوب پذیرایی شدن مهمان‌ها بود.

نمی‌خواست چیزی کم و کسر باشد و خواهرش جلوی احسان و فامیل‌هایش شرمند شود.

به هر طرف که می‌رفت چشمان مهتاب به دنبالش کشیده می‌شد. لب به غذایش نزد تا

زمانی که علیرضا پشت میز جاگیر شد و چشمان قهوه‌ای‌رنگش آرام گرفت. میلاد مشغول

خوردن غذایش بود و زن‌عمو توران مدام برایش غذا می‌کشید و می‌گفت «خوب غذا تو

بخور مادر، تو چند وقت دیگه کنکور داری.» میلاد بدون گفتن حرفی به محبت‌هایش

لبخند می‌زد و علیرضا پشت آن لبخند بغض می‌دید. شاید چون بغض داشت حرفی نمی‌زد

و تنها به لبخندی کوتاه بسنده می‌کرد. با تصور این فکر دلش گرفت. وقتی دل خودش

که مردی گنده بود هوای نوازش‌های مادرش را می‌کرد میلاد هجده‌ساله که دیگر حق

فصل اول ♦ ۹

داشت بغض کند از جای خالی مادرش و نبودن‌های همیشگی‌اش. دستش میان موهای مشک‌رنگ میلاد لغزید و لبخندی به رویش زد.

- زن عمو راست می‌گه دکتر، این روزهای آخر خوب بخور و استراحت کن تا حسابی انرژی بگیری.

میلاد بادی به غیغب انداخت و با اطمینان گفت:

- من حتماً قبول می‌شم، همون‌طور که قول دادم.

قولش را هر شب علیرضای تنها در اتاقش برای خود یادآوری می‌کرد و از تصور دکتر شدن برادرش دلش غنچ می‌رفت و به رؤیای بچگی‌اش می‌رسید. منتها با یک تفاوت، آن هم اینکه آن روپوش شیک سفید بر تن خودش نمی‌نشست و تن میلاد را دربرمی‌گرفت. برای او موفقیت‌های خواهر و برادرش مهم‌تر و لذت‌بخش‌تر از موفقیت‌های خودش بود. او نتوانسته بود که ادامه دهد. خواست، اما نشد. دروغ می‌گفتند که خواستن توانستن است. آن‌هایی که این حرف را می‌زدند هنوز دنیا و مشکلات و بی‌رحمی‌هایش را به خوبی نشناخته بودند. فرصتی برای ادامه تحصیل نداشت. اگر او درس می‌خواند کی کار می‌کرد؟ کی شکم گرسنه مهتاب را سیر می‌کرد؟ کی از میلاد مراقبت می‌کرد؟ کی قرص‌های گران مادرش را تهیه می‌کرد؟ کی خرج تحصیل مهتاب را می‌داد؟ کی تن بی‌لباسشان را لباس می‌پوشاند؟ حاج‌رضا بود، اما غیرتش را بیشتر از حضور حاج‌رضا احساس می‌کرد. بعد از آن پدری که سال‌ها بود حتی در خلوت هم نامش را با خود زمزمه نکرده بود، مرد خانه شد. همان خانه‌ای که شیشه‌هایش را روی سرشان شکسته بودند.

مهتاب بعد از اینکه از غذا خوردن علیرضا مطمئن شد، با خیالی آسوده مشغول حرف زدن با احسان شد. احسان پسر خوبی به نظر می‌رسید. صاف و ساده بود، درست مثل خودشان. یک دانشجوی معمولی که تازه درسش را تمام کرده و مشغول به کار شده بود. مهتاب به این وصلت راضی بود و رضایت او کافی بود تا علیرضا احسان را تأیید کند و خواهر عزیزتر از جانش را برای یک عمر دستش بسپارد. حتی از خاک‌های محله احسان هم درباره‌ی او تحقیق کرده بود و هیچ‌کس از او و خانواده‌اش بد نگفته بود. هنوز هم نگران بود و دلواپس، اما چشمان آرام مهتاب نگرانی‌اش را کم می‌کرد و آرامش را مهمان وجودش می‌کرد. با "آرامش" غریبه بود و به شدت با آن "غریبی" می‌کرد. اصلاً مگر چنین احساسی را می‌شناخت که ادعای آرامش داشت. هه! او حتی نمی‌دانست آرامش چه چیزی هست و چه وقتی سراغ آدم‌ها را می‌گیرد، یا شاید سراغ تمام آدم‌ها را می‌گرفت و راه قلب او را گم کرده بود. شاید هم همان مردمانی که روزی خانه‌شان را سنگ‌باران کردند، آرامشش را در آن آشفته‌بازار دزدیده بودند.

مهتاب نگاهش را در رستورانی چرخاند که زیاد بزرگ نبود، اما میزهای شیک و رومیزی‌های خوش آب و رنگ فضای دلچسبی را رقم زده بود و پرسید:

- داداش یزدان کجاست؟

علیرضا قاشق کاراملی را روی ظرف دسرش رها کرد.

- برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده بود مجبور شد بره.

مهتاب زیر لب «آهان»ی زمزمه کرد و اکرم خانم، مادر احسان که کنار زن عمو توران نشسته بود، بعد از نوشیدن جرعه‌ای از نوشابه‌اش پرسید:

– مادرتون این قدر حالشون بد بود که حتی نمی‌تونستن ده دقیقه توی نامزدی یه‌دونه دخترشون شرکت کنن؟!

منتظر شنیدن این حرف‌ها از طرف خانواده‌ی احسان بود. از سر شب هم کم حرف نشنیده بود، از هم‌کلاسی‌های مهتاب بگیر تا پیچ‌پیچ‌های فامیل‌های احسان. پاسخ به این سؤال سخت بود، شنیدن حرف‌ها و قضاوت‌هایشان سخت‌تر!

دستمال روی میز که درست زیر دستش بود، با مشت شدن انگشتانش مچاله شد و مهتاب مثل همیشه موقع ترس و هراس با نگاهش به او پناه برد تا او جواب بدهد و این معمای عجیب و غریب را که ذهن تمام مهمان‌ها را درگیر کرده بود حل کند. نفس عمیقی کشید و دردی را که در سینه‌اش پیچید نادیده گرفت. بگذار خودش را گول بزند و بگوید آن درد از حجم زیاد هوایی بود که بلعید. یا اصلاً بگذار خیال کند سرماخورده و سینه‌پهلوی کرده است. شاید هم هوای این روزهای مشهد شده بود پر از کثیفی و ذرات مخرب که با هر نفس درد هدیه می‌داد. آن درد از هر چه که بود، از غم نبود مادرش در جمعشان نبود. بود؟ اما قبول کردنش سخت بود. مگر می‌شد مادر باشی و حاضر نشوی در مراسم نامزدی دخترت شرکت کنی و بچه‌هایت را میان انبوهی از آدم، تنها و بی‌کس بگذاری؟ نمی‌خواست این را قبول کند. وقتی بچه‌تر بود و بیشتر احساس سرزندگی و توانمندی می‌کرد، هر واقیعت تلخی را مردانه می‌پذیرفت و تلاش می‌کرد تلخی‌ها حداقل ترش شوند، به ترشی لواشک‌هایی که مهتاب در بچگی عاشقشان بود. تلخی‌هایشان آن قدر زهرآلود بود که امکان نداشت به شیرینی تبدیل شوند و همین که ترش و ملس هم می‌شدند، مانند معجزه بود. اخراجش از مدرسه را پذیرفته بود. سیلی خوردن مادرش از زنان غریبه را هضم کرده بود. کشیده شدن موهای یکدانه خواهرش توسط دختران محله را هم هضم کرده بود. حتی سنگ‌باران شدن خانه‌شان را هم هضم کرده بود، اما امشب نتوانسته بود جای خالی مادرش را در جشنی که باید و قطعاً حضور می‌داشت هضم کند. نه که نخواهد، نتوانسته بود. دیگر توان هضم کردن غم و غصه‌ها را نداشت. پیر شده بود؟ چیز عجیبی نبود. همه پیر می‌شدند. یکی در صدسالگی و یکی هم در دهسالگی.

اکرم خانم همچنان منتظر جوابش بود و امشب این مرد زیادی احساس خستگی می‌کرد. می‌شد بخوابد و دیگر بیدار نشود؟ یا اصلاً می‌شد برگردد به دهسالگی‌اش و قبل از اینکه پدرش روح تک‌تکشان را به صلیب بکشد او را به قتل برساند؟ می‌شد مسعود زنده شود و انتقام روزهای گذشته را از او بگیرد؟ نمی‌شد! نه می‌شد که دوباره دهساله شود و نه می‌شد که مسعود زنده شود. همان بهتر که زنده نمی‌شد، قطعاً خدا به بهترین شکل ممکن انتقام زخم عمیقی را که بر دل سه کودک زد از او گرفت. می‌گویند خداوند بخشنده و مهربان است، می‌گویند مهربان‌تر از او در جهان هستی نیست، اما مطمئن بود که حتی خدا هم با تمام مهربانی‌اش مسعود را نمی‌بخشید و او را بارها و بارها در دره‌ای از آتش جهنم پرت می‌کرد.

فصل اول ۱۱

لب باز کرد تا جواب اکرم‌خانم را بدهد، اما هر چه تلاش کرد نتوانست حرفی بزند. انگار واقعاً خسته شده بود، از توضیح دادن، از توجیه کردن، از دروغ گفتن! گلویش همچون بیابانی که سال‌ها به خود رنگ باران ندیده باشد خشک شده بود. بزاقت کم دهانش را فرو داد و گلویش چنان خشک بود که با این کار سوزش بدی را در گلویش احساس کرد. این سوزشی که حس کرد از گلویش بود یا از دلش؟ مهتاب در این مواقع به او پناه می‌آورد و ای کاش کسی هم بود تا در این مواقع که به شدت از آدم‌ها و سؤال‌هایشان خسته می‌شد، به او پناه ببرد.

«خدایا خودت می‌دونی که اگه راستش رو بگم دنیامون باز می‌شه پر از ابرهایی با بارش آتیش. می‌گن دروغ دروغه، مصلحتی و غیرمصلحتی هم نداره، اما تو خوب می‌دونی که این دروغ‌ها پُرن از صلاح و مصلحت برای میلاد و مهتابم.»

در جواب اکرم‌خانم تنها توانست بگوید:

– زیاد حالشون مساعد نبود.

پوزخند اکرم‌خانم کم از خار نداشت. این پوزخندها برایش عادی شده بود، اما چرا دردشان عادی نمی‌شد؟

– شب خواستگاری که خوب بودن! چه شون شد بیهو؟

با اینکه آن پوزخند بدجوری اعصابش را به هم ریخته بود، اما نه اخم کرد و نه جواب دندان‌شکنی داد. تنها سکوت کرد و سکوت. سکوتی که در آن جمع تنها مهتاب و حاج‌رضا و توران معنی‌اش را می‌فهمیدند. عادت داشت که سکوت کند در مقابل این پوزخندها. درد می‌کشید، می‌سوخت، اما دم نمی‌زد. دیگر عادت کرده بود به نیش آدم‌های این دنیا. به خدا که از مار افعی‌تر، بعضی از آدم‌ها بودند. به کنایه‌های نفس‌گیرشان عادت کرده بود، حتی به قضاوت‌های اشتباهشان هم عادت کرده بود و چقدر بد بود این عادت کردن!

قبل از اینکه او جوابی بدهد، احسان رو به مادرش گفت:

– مامان من که قبلاً شرایط مینوخانم رو بهتون گفتم.

– آره پسرم یادم نرفته. فقط ای کاش مینوجونم بود. این طوری مهتاب هم بیشتر بهش خوش می‌گذشت. آخه این طوری فکرش پیش مادرشه.

بیابان خشکیده و ترک‌خورده‌ی گلویش را با جرعه‌ای نوشابه تر کرد. حتی شیرینی نوشابه پرتقالی هم نمی‌توانست تلخی دهانش را از بین ببرد.

– مامان هم خیلی دوست داشتن بیان، اما متأسفانه نشد.

دروغ می‌گفت، برای حفظ آبرو. آبرویی که سال‌ها پیش به تاراج رفت و او با ده سال سن آبروی ریخته‌شان را جمع کرد. میلاد به دروغش پوزخند زد و دردی که در سینه حس می‌کرد باز هم بیشتر شد. همان‌طور که مادرش میلاد را نمی‌خواست، میلاد هم چندان میلی به او نداشت و علیرضا این را نمی‌خواست. کاش همان قدر که مینو از میلاد دوری می‌کرد میلاد به او نزدیک می‌شد! تک‌تک اجزای صورت میلاد را از نظر گذراند. حق با مینو بود، او خیلی شبیه به مسعود بود، اما این دلیل نمی‌شد که میلاد را نخواهد و او را

دوست نداشته باشد. خودش هم کمی به مسعود شباهت داشت. این بار خودش به خود پوزخند زد و در دل با خود گفت «تو رو هم نمی‌خواد.»

شباهت‌ها و افسردگی بهانه بود، مینو دیگر هیچ کس را نمی‌خواست. چرا نمی‌توانست مثل مینو که قید آن‌ها را زده بود قیدش را بزند؟ دنبال چه چیزی بود در آن زن پریشان حال؟ محبت؟ عشق؟ آغوش مادرانه؟ شوهرش تمام این‌ها را از او گرفته بود و از او زنی بی‌روح ساخته بود. او از تمام بچه‌هایش گذشته بود، حتی از خودش هم گذشته بود، اما چرا علیرضا نمی‌توانست از آن به اصطلاح "مادر" بگذرد؟ نمی‌توانست، مادر بود. عشقش نبود، محبتش نبود، دلگرمی‌ها و بوسه‌هایش نبود، اما جسمش در خانه‌شان بود. زیر یک سقف بودند و این خودش جای شکر داشت.

ساعت نزدیک دوازده بود که برای بدرقه مهمان‌ها و تشکر مجدد از حضورشان از پشت میز بلند شد. هیچ کدامشان را نمی‌شناخت، اما بی‌اندازه ممنونشان بود که آمده بودند و آبرویش را جلوی خانواده احسان خریده بودند. همه، فامیل‌ها و یا از آشنایان حاج‌رضا بودند و هیچ نسبتی با او نداشتند. وقتی همه‌ی مهمان‌ها با رضایتی که از چهره‌شان مشخص بود رفتند، تازه سنگینی باری از روی شان‌هایش برداشته شد.

خانواده‌ی احسان که عزم رفتن کردند، حاج‌رضا و توران هم به احترامشان بلند شدند. اکرم‌خانم وقتی که چادرش را روی سرش می‌انداخت، گفت:

- مهتاب جان چرا نشستی؟! پاشو دیگه مادر.

مهتاب نگاه گنگش را میان علیرضا و اکرم‌خانم ردوبدل کرد و علیرضا گفت:

- ما یه کم دیرتر می‌ریم.

سر اکرم‌خانم سمت او چرخید.

- من چی کار به شما دارم علی‌آقا؟ عروسمو گفتیم.

علیرضا هنوز متوجه منظور زن نشده بود.

- خب مهتابم من می‌برم خونه. شما راهتون دور می‌شه.

اکرم‌خانم رو به توران خنده‌کنان گفت:

- وا می‌بینی چه حرفا می‌زنه توران خانم! مگه می‌شه زن و شوهر شب اول عقدشون پیش هم نباشند؟!

و رو به علیرضا ادامه داد:

- می‌گن شگون نداره جدا از هم بخوابند، جدایی می‌ندازه بینشون.

مهتاب از بی‌شرمی زن درست مثل گل‌های سرخ دسته‌گل میان دستش سرخ شد و از شدت شرم لب به دندان گرفت و سر به زیر انداخت و اما علیرضا که تازه مقصود کلام زن را فهمیده بود، با لحنی کاملاً جدی گفت:

- اول اینکه اینا هنوز نامزدن. دوم، عقدی صورت نگرفته، فقط یه صیغه محرمیت ساده‌ست واسه اینکه بیشتر آشنا بشن با هم. سوم، ما به این خرافات اعتقادی نداریم، جدای از اون من به‌عنوان برادر بزرگ‌تر مهتاب اجازه نمی‌دم قبل از دائمی شدن عقد، شب خونوی شما بمونه.

فصل اول ♦ ۱۳

حرفش را رُگ و بدون تعارف زده بود، همان طور که خود زن بدون خجالت و شرم و حیا جلوی حاج‌رضا اسم هم‌خوابی را آورده بود. همان گونه که صریح و بی‌پرده حرف زدن اکرم‌خانم به مذاق علیرضا خوش نیامد، رُگ بودن و لحن جدی علیرضا هم به مذاق اکرم‌خانم خوش نیامد که ابرو درهم کشید و غیظ کرد.

– وا عقد دائم و موقت چه فرقی داره؟ مهم اینه که محرم‌ن. شما اعتقادی نداری، ما خیلی هم اعتقاد داریم به این حرفا، چون واقعیتیه. بالاخره من دوتا پیراهن از شما بیشتر پاره کردم علی‌آقا.

لبخندی زد تا ناراحتی زن از بین برود و حرف‌هایش را توهین به حساب نیاورد.

– می‌دونم اکرم‌خانم. شما جای مادر من هستید، اما من اجازه نمی‌دم که مهتاب قبل از عقد دائم خونگی شما بمونه. احسان جان هم اگه خیلی سخت‌شده بهتره هر چه زودتر شرایطشو واسه عقد دائم جور کنه.

مرد پخته‌ای بود. سرد و گرم روزگار از او مردی عاقل ساخته بود. هر کس دیگری جای او بود اخم می‌کرد و با لحن بد و رفتار زنده‌ای مخالفت می‌کرد، اما او با ملایمت حرفش را می‌زد و پای حرفش هم می‌ماند. تند برخورد نمی‌کرد تا مبادا دود این تندی را اکرم‌خانم به حکم مادرشوهر در چشم مهتاب فرو کند.

– والا این سختگیری‌ها مال زمان ما بود نه واسه جوونای امروزی. شما دیگه خیلی قدیمی فکر می‌کنی علی‌آقا.

سعی کرد اخم زن و لحن طلبکارش را نادیده بگیرد.

– به هر حال این نظر منه و مهتاب برخلاف نظر من عمل نمی‌کنه.

انگار اکرم‌خانم از لحن آرام و محترم او سوءاستفاده می‌کرد که شاکی‌تر گفت:

– وا یعنی چی؟! الان دیگه شوهر داره.

توران سعی کرد با خنده و شوخی بحث را فیصله دهد.

– اکرم‌خانم یه جوری می‌گی شوهر انگار ده سالی هست عقد کردن! این دوتا جوون تازه پنج شیش ساعته که محرم شدن.

اکرم‌خانم از موضع خودش پایین نمی‌آمد.

– هر چند ساعت! بالاخره الان محرم‌ن و زن و شوهر.

علیرضا خواست مخالفتش را این بار جدی‌تر از قبل نشان بدهد که حاج‌رضا مداخله کرد: – ما تو خانواده‌مون رسم نداریم دختر تو دوران نامزدی و قبل از دائمی شدن عقد بره شب خونگی نامزدش بخوابه. بد می‌دونیم.

حاج‌رضا چنان با تحکم این حرف را زد که دیگر جای هیچ حرفی باقی نماند. اکرم‌خانم چادرش را جمع‌وجور کرد و با اینکه مشخص بود حرصش گرفته است، گفت:

– باشه هر جور راحتین. اصراری نداریم.

با این حرفش میلاد به خنده افتاد و راه میز نوشیدنی‌ها را در پیش گرفت تا کسی متوجه خنده‌اش نشود. واقعاً خنده هم داشت. اصراری نداشتند، اما اصرار می‌کردند و قصد داشتند مهتاب را که از زمان شروع بحث سرش را بالا نیاورده بود و نگاه به کف رستوران

دوخته بود، به زور بیرند. باز هم خدا را شکر که اصراری نداشتند، اگر اصرار داشتند خدا می دانست چه می شد!

پدر احسان که مشخص بود فرد آرامی است و کاملاً زیر سلطه‌ی همسرش، حرفی نمی زد و دخالتی نمی کرد. اکرم خانم با چهره‌ای درهم تشکر کوتاهی کرد و رو به احسان گفت:

- بریم پسر.

احسان دستش را سمت علیرضا دراز کرد.

- بابت همه چی ممنون. جشن خیلی خوبی بود. راضی نبودم این قدر تو زحمت بیفتی. هر چقدر تشکر کنم کمه.

همین که علیرضا با او دست داد و خواست جواب تشکرش را بدهد، اکرم خانم گفت:

- تو هم چه حرفا می زنی احسان! تو چرا تشکر کنی، هر کاری کردن واسه دختر خودشون کردن.

علیرضا دیگر نتوانست عضلات صورتش را کنترل کند و اخمی غلیظ روی صورتش نشست. این زن قبل از جاری شدن صیغه محرمیت این قدر بدزبان و تلخ رو نبود.

احسان شرمنده از رفتار مادرش با نگاهش عذرخواهی کرد و باز علیرضا به خاطر مهتاب چیزی در جواب زن نگفت و رو به احسان گفت:

- من هر کاری کردم وظیفه‌م بود. انشالله که خوشبخت بشید و منو پشیمون نکنی از اینکه یکی یه دونه خواهرم رو دستت سپردم.

و باز هم این صدای اکرم خانم بود که در گوش علیرضا پیچید.

- انشالله ما هم از انتخاب مهتاب پشیمون نشیم.

احسان این بار چشم‌غره‌ای در جواب مادرش رفت تا زبان به کام بگیرد. درست که علیرضا از اکرم خانم و زبان تندش عصبانی شده بود، اما از کار احسان هم خوشش نیامد.

مادر حرمت داشت، حتی وقتی که نیش می زد و حرصش را با تلخ‌زبانی خالی می کرد.

احسان برای اینکه مادرش بیشتر از این شیرینی امشب را به کامشان تلخ نکند با خداحافظی سریعی همراه پدر و مادرش از رستوران خارج شد و از مهتاب خواست که تا بیرون هتل همراهی‌شان کند.

- انگار خیلی عصبانی شد که اجازه ندادی مهتاب باهاشون بره.

حاج‌رضا در جواب این حرف توران گفت:

- خوب کاری کرد. چه معنی داره از همین شب اول دختر پیش نامزدش بمونه؟

مهتاب که به رستوران برگشت، نگاه خجالت‌زده‌ای به علیرضا انداخت و او لبخندی به صورتش زد که هنوز هم گلگون و شرم‌زده بود. سعی کرد موضوع پیش آمده را فراموش کند. میلاد را صدا زد تا آماده رفتن شود. پرسنل هتل برای بار چندم با محبت به او و مهتاب تبریک گفتند. بقیه‌ی کارها را به متین سپرد و تأکید کرد که رستوران برای صبحانه‌ی ساکنین هتل کاملاً تمیز و بی نقص باشد. حاج‌رضا و توران هم همراه آن‌ها از هتل خارج شدند که با یزدان روبه‌رو شدند. جلوی در هتل به شاسی‌بلند مشکی‌رنگش

فصل اول ♦ ۱۵

تکیه داده بود و آتش سیگار در تاریکی شب میان انگشتانش برق می‌زد. علیرضا توقع داشت مثل همیشه با دیدن پدرش هول‌زده سیگار را زیر پایش له کند، اما یزدان در کمال خونسردی جلوی چشمان حاج‌رضا که به او زل زده بود، کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش را از دهانش بیرون فرستاد. از میان هاله‌ی پرنگی از دود که صورتش را پوشانده بود عبور کرد و سمت آن‌ها قدم برداشت. با نزدیک شدن او، حاج‌رضا خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت و یزدان با نگاهش رفتن پدرش را دنبال کرد و پوزخند زد. چشمان مشکی‌رنگش یک دور روی صورت علیرضا چرخید که با توییخ نگاهش می‌کرد و بدون اینکه چیزی به روی خود بیاورد، با لبخندی پهن رو به مهتاب گفت:

- نامزدیت مبارک عروسک خانم.

مهتاب با شرم تشکر کرد. یزدان پُک دیگری به سیگارش زد و همزمان که حرف می‌زد، دود غلیظ سیگار از دهانش خارج می‌شد.

- ببخشید نشد کارمو تموم کنم و بالاسر پرسنل بمونم. چیزی کم و کسر نبود که؟

علیرضا از بی‌شرمی او در مقابل پدرش عصبانی شده بود و با لحنی که کمی تند به نظر می‌رسید، گفت:

- نه. دستت درد نکنه، انشاءالله عروسیت جبران کنم.

یزدان که حالا انگار سردردش خوب شده بود و لودگی‌اش برگشته بود، «ان‌شاءالله» غلیظی گفت و فیلتر سیگار را روی زمین انداخت و آن را زیر کفشش له کرد. علیرضا سوئیچ را طرف میلاد گرفت و گفت:

- شما برید تو ماشین تا من پیام.

یزدان بلافاصله دستش را جلوی سوئیچ گرفت و مانع شد. سرش را جلو برد و کنار گوشش پیچ کرد:

- امشبو برای من نرو بالای منبر، برو به خواهرجونمون راه و رسم متأهلی رو یاد بده تا یه وقت تو این راه با شکست مواجه نشه.

دست علیرضا را که هنوز میان هوا بود، پایین آورد و به نگاه گنگ و گیج او نیشخند زد و با گفتن «عزت زیاد» سمت ماشینش رفت. توران صدایش زد، اما اعتنایی نکرد. رفتارش درحالی که برای علیرضا تازه و تعجب‌آور بود، نگران‌کننده هم بود. یزدان را هیچ‌وقت این‌طور ندیده بود.

حاج‌رضا توران را صدا زد. توران با بغل کردن مهتاب و بوسیدن گونه‌اش سمت ماشین حاج‌رضا رفت. میلاد خسته از مدت طولانی که ایستاده بودند، غر زد:

- بریم دیگه.

نگاهش را از ماشین یزدان گرفت که با سرعت زیادی از هتل دور شد و با گرفتن دست مهتاب سمت پراید نوک‌مدادی‌اش رفت. مهتاب جلو نشست و میلاد که حسابی خسته شده بود روی صندلی عقب دراز کشید. ساعت تقریباً دوی نیمه‌شب بود و خیابان‌ها خلوت! خودش هم خسته بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد و بخوابد، اما خوب می‌دانست که با تمام خستگی‌هایش باز هم از خواب آرام خبری نیست.

- بابت امشب ممنون. خیلی زحمت کشیدی.
پشت چراغ قرمز ترمز کرد و با خیالی راحت چشمانش را روی صورت معصوم مهتاب ثابت نگه داشت.

- من هر کاری کردم وظیفه‌م بود.
مهتاب نگاهش کرد، بدون لبخند، با چشمانی که ته آن ابری بغض کرده و خیال بارش داشت.

- وظیفه‌ت وقف کردن زندگیت و روزهای جوونیت به خاطر خوشبختی من و میلاد نیست.
نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن میلادی که آرام خوابیده بود، نفس آسوده‌ای کشید و با اخم رو به مهتاب گفت:

- دیگه نشنوم از این حرفا. می‌خوای تشکر کنی؟
- آره، اما می‌دونم هیچ جوهره نمی‌شه با تشکر زحماتو جبران کنم.
- می‌شه.

اشکی را که نزدیک بود از گوشه‌ی چشم مهتاب سرازیر شود، با نوک انگشتش گرفت و خیره به چشمان براق او گفت:

- خوشبخت شو. همین که خوشبخت بشی و از زندگیت راضی باشی واسه من یه تشکر بزرگه.

مهتاب دست او را گرفت و خواست به لبانش نزدیک کند که مانعش شد و بوسه‌ای روی سرش نشانده و برای عوض کردن حالش ادای اکرم‌خانم را درآورد.

- شگون نداره عروس تو روز نامزدیش گریه کنه. دیگه نبینم چشمت خیسه گل خوش‌رنگ من.

مهتاب خنده‌اش گرفت و همین خنده خستگی علیرضا را از تنش بیرون کرد. چراغ که سبز شد ماشین را به حرکت درآورد. به خانه که رسیدند، ماشین را گوشه‌ای از حیاط پارک کرد و پیاده شد. حیاط خانه‌ی قدیمی بزرگ بود و درخت انجیری که پُر از شاخه و برگ بود عجیب به حیاط زینت داده بود. وارد خانه که شدند، میلاد بلافاصله «شب‌به‌خیر»ی گفت و سمت اتاقش رفت.

مهتاب قبل از اینکه به اتاقش برود، بوسه‌ای روی گونه علیرضا کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- تو بهترین داداش دنیایی! وقتی تو هستی دیگه به هیچ‌کس احتیاجی ندارم، حتی به اون زنی که با وجود گریه‌ها و التماس‌هام قبول نکرد بیاد نامزدیم و کنارم باشه. تو که باشی انگار تمام دنیا با منه!

دست علیرضا روی شانه‌ی مهتاب نشست و بوسه‌اش روی شقیقه‌ی او.

- وقتی میلاد با حرفاش از مامان شکایت می‌کنه چیزی بهش نمی‌گم، چون اون نمی‌دونه مادرمون چی کشیده، اما وقتی تو این‌طوری گله می‌کنی ازت ناراحت می‌شم، چون من و تو می‌دونیم چی به سرش اومده. باید درکش کنیم، هرکس دیگه هم جای

فصل اول ◆ ۱۷

اون بود از زندگی می‌برید.

- از زندگی‌اش آره، اما از بچه‌هاش نه.

فین فین آرام مهتاب خبر از گریه‌ی بی‌صدایش می‌داد. علیرضا تمام تلاشش را می‌کرد که بی‌محبتی‌های مادر و بدی بزرگ پدر را از خاطر این دختر پاک کند، اما نمی‌شد. آن خاطره‌ی لعنتی هیچ‌جوره فراموش نمی‌شد، چون عوارض منفی آن اتفاق همیشه و تا آخر عمر همراه آن‌ها بود، اما همین که خواهرش گریه‌هایش را برای او می‌آورد و سینه‌اش می‌شد جایی برای یافتن آرامش مهتاب، برایش خوشحال‌کننده بود. در این دوره زمانه‌ای که هر دختری در آغوش پر هوس مردی به دنبال آرامش می‌گشت، خواهرک عزیز او آرامش را در آغوش برادرش می‌یافت.

- تمام دنیا هم که مقابل ما باشند من نمی‌ذارم کسی به شما آسیب بزنه و شما تنها بمونید. گریه‌ت برای چیه عزیزدلم وقتی که می‌گی تا من هستم به هیچ‌کس دیگه احتیاج نداری؟

مهتاب کمی فاصله گرفت. دستش را روی موهای شقیقه او کشید و با بغض جوابش را داد:

- گریه‌م واسه این موهای سفیده.

دنباله‌ی لباسش را بلند کرد و به سمت پله‌ها دوید و نگاه علیرضا به دنبالش کشیده شد. چطور باید به مهتاب می‌فهماند که خوب است؟ واقعاً خوب بود؟!

چند لحظه بعد خودش هم از راه‌پله‌های انتهایی سالن بالا رفت و در اولین اتاق را باز کرد. چراغ خاموش بود، اما هنوز بیدار بود. کنج تختش نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. سرش روی زانوهایش بود و موهای خرمایی‌رنگش دورش را احاطه کرده بودند. علیرضا از این پوزیشن همیشگی او متنفر بود. کاش جای بغل گرفتن زانوهایش میلادش را بغل می‌گرفت! کاش جای حبس کردن خودش در این اتاق به اتاق مهتابش می‌رفت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد و چند کلام نصیحت مادرانه مهمانش می‌کرد و فوت‌وفن خانه‌داری را یاد دختری می‌داد که از هشت‌سالگی جای او آشپزی می‌کرد!

در راه که بست، با شنیدن صدای آن سرش را بالا آورد. علیرضا این را از برق چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ او متوجه شد. حتی در تاریکی اتاق هم می‌توانست شباهت بیش‌ازحد مهتاب به او را متوجه شود. چراغ را روشن کرد که بلافاصله دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت و خشمگین غریب:

- خاموش کن!

علیرضا مطیعانه چراغ را خاموش کرد. نه برای اینکه او گفت، بلکه به خاطر اینکه طاقت دیدن کبودی زیر چشم‌هایش را نداشت. پوستش همانند مُرده‌ها شده بود، سفید و بی‌روح. لب‌هایش ترک خورده، همانند بیابانی که صدها سال باران ندیده بود به خودش. با آن پیراهن خواب سفیدی که تنش بود و موهای آشفته‌ی دورش علیرضا را لحظه‌ای ترساند. به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست و از بین روزهای بد، خاطرات بچگی‌اش را پیدا کرد. وقتی که ده‌ساله بود و از مدرسه که برمی‌گشت او را در آشپزخانه می‌یافت، با

دامنی شیک و ساده، تاپ آستین حلقه‌ای و موهایی باز که همیشه گُسر قرمزرنگی به آن‌ها وصل بود و صورتی آرایش کرده و لب‌هایی خندان. سُرْمه‌ای که به چشمانش می‌کشید فریبندگی چشمانش را هزار برابر می‌کرد و همان پدری که باعث حال و روز الان مادرش بود، همیشه می‌گفت «تو نقاشی خدایی» و مینو در سکوتی ترسناک، لبخندی بی‌روح در جواب مرد می‌زد! مینو را هرگز در مقابل مسعود، زنده ندیده بود. چشمان این زن عجیب شده با مرگ را هیچ‌وقت با طراوت ندیده بود. گاهی فکر می‌کرد این زن خود مرگ است، همان قدر تلخ، همان قدر سرد، همان قدر غمگین!

سمت تخت او رفت و متوجه شد که بیشتر فرو رفت در کنج دیوار و دلش گرفت از این بابت. بچه‌های مردی عین مسعود نه تنها برای این زن بلکه برای تمام مردم این شهر شده بودند و بیروس سرطانی. همه فاصله می‌گرفتند. تازه اگر قبلش فحش نمی‌دادند و سیلی‌ای نثارشان نمی‌کردند، در حقشان لطف می‌کردند.

هر روز که به دیدنش می‌آمد اول با همین برخورد مواجه می‌شد و کم‌کم با جلب اعتمادش نرم می‌شد و اجازه‌ی نزدیک شدن می‌داد. بی‌توجه به هوای گرفته‌ی دلش، خنده در صدایش نشانده.

- سلام مامان. خوبی؟ برات شام آوردم، برم بیارم؟

جوابش را می‌دانست، اما امید داشت این بار همان جواب تکراری را نشنود.

- نه. برو بیرون.

بدن اینکه به روی خودش بیاورد، سمت میز آرایش رفت و شانه را برداشت. پرده‌های پنجره را کنار زد و اجازه داد تیر چراغ‌برق داخل کوچه، نور بیندازد به اتاق. هاله‌ی کمی از نور روی صورت بی‌رنگ مادرش نشست. نگاه مینو کلافه بود و علیرضا در چشم‌هایش می‌دید که آرزوی رفتن او و تنها شدن دوباره‌اش را دارد، اما علیرضا هجده‌سال بود که این نگاه را می‌دید و نمی‌رفت. دوباره روی تخت، کنارش جاگیر شد.

- فرصتو خوردی؟

تنها با تکان دادن سرش جواب داد و علیرضا لبخند زد.

- چرا نخوابیدی؟ منتظر ما بودی؟

چشم‌های بی‌حسش را به چشمان مشتاق علیرضا دوخت و انگار با نگاهش گفت «دلت خوشه‌ها!» دست علیرضا روی دست او که چیزی جز استخوان نبود، نشست.

- مامان مینو چی می‌شه یه بارم که شده واسه دلخوشی من بگی آره منتظرتون بودم؟

دستش را از زیر دست او بیرون کشید و عصبی و کلافه گفت:

- برو حوصله‌تو ندارم.

کی حوصله‌اش برمی‌گشت؟ مسعود حوصله‌اش را هم همراه روحش برده بود؟ بدون آنکه از بی‌حوصلگی ناتمام و همیشگی زن گله کند، انگشت‌هایش را آرام روی موهای او کشید.

- مامان مینو برات شونه‌شون بزنم؟ عین اون موقع‌ها که بچه بودم و می‌داشتی موهاشو شونه کنم.

فصل اول ۱۹

مینو حرفی نزد و علیرضا نگاه خنثی او را رضایت تعبیر کرد و شانه را آرام روی موهای گره خورده‌ی او کشید که مینو تکیه‌اش را از دیوار گرفت و کمی به جلو خزید. همین حرکت کوچک چنان علیرضا را خوشحال کرد که با بغضی سنگین در گلویش تک‌خنده‌ی شادی زد و پشت سر او نشست و حالا این علیرضا بود که به دیوار تکیه زده بود. او دوباره دست دور زانوهایش پیچاند و پیشانی بر روی کاسه‌ی زانویش گذاشت. تمام تارهای موهایش درهم گره خورده بودند. علیرضا همان‌طور که با حوصله تک‌تکشان را باز می‌کرد مثل هر روز برایش حرف هم می‌زد.

– نامزدی خیلی خوبی بود مامان. همه چی خدا رو شکر خوب پیش رفت. جات خالی خیلی خوش گذشت. مهمونا خیلی نبودن. مهمونی خیلی جمع‌وجوری بود، اما عالی برگزار شد. مهمونا رو برای شام از ویلای حاج‌عمو بردیم رستوران هتل. شام پلو ماهیچه با سه نوع کباب بود. پیش‌غذا هم سوپ جو و کشک بادمجون. دسرها و شیرینی‌ها هم عالی بودن. میوه‌ها رو هم خودم صبح زود با متین رفتم از تره‌بار خریدم. راستی زن‌عمو توران بهت سلام رسوند. باید بودی و ذوق کردنای زن‌عمو رو می‌دید، انگار دختر خودش نامزد کرده بود. حاج‌عمو هم با دیدن مهتاب با اون لباس نیاتی نامزدی و تاج گل روی سرش چشماش کلی برق می‌زد. یزدان یه کم عجیب بود، انگار حالش زیاد خوب نبود.

با خنده ادامه داد:

– اون کلاً هیچ‌وقت حالش خوب نیست. باید حتماً عکسامونو نشونت بدم. مهتاب خیلی ناز شده بود. میلاد...

مینو خیلی زود حرفش را قطع کرد.

– اسمشو نیار.

دست‌های علیرضا میان موهای او از حرکت ایستاد و لبخند روی لب‌هایش خشکید. آرام گلابه کرد:

– چی باعث شده تا این حد از ما زده بشی؟!

مینو سؤالش را مثل خیلی از سؤال‌های دیگرش بی‌جواب گذاشت.

– کاش حرف می‌زدی! کاش به جای دوری کردن از ما کنارمون می‌موندی! کاش برای میلاد مادری می‌کردی!

و هزار «ای کاش» دیگر هم بود، اما گفتنش علیرضا را هم خسته می‌کرد چه برسد به مینو که ثانیه‌شماری می‌کرد تا علیرضا برود و دوباره تنهایی باشد و تاریکی اتاقش.

– من مادر هیچ‌کس نیستم، دست از سرم بردارید!

حرفش درد داشت، اما علیرضا پوست کلفت شده بود.

– خب تو مادر ما نباش، اما ما بچه‌هات می‌مونیم.

شانه، آرام و با احتیاط از میان تارهای مویش عبور می‌کرد.

– با اینکه امشب نامزدی مهتاب بود، اما مهتاب زیاد خوشحال نبود، چون تو نبودی. کاش می‌اومدی! حداقل برای نیم ساعت.

نیم ساعت نشستن در جشن نامزدی دخترش خواسته زیادی بود؟ مینو سکوت کرده بود

۲۰ ♦ دنیای بیمار

و علیرضا درد او را از سکوتش می‌فهمید.
- گریه کرد. تمام خوشی امشبم رو گریه‌ی آخر شبش از بین برد. خیلی وقته که گریه می‌کنه. هجده‌ساله تو بغلم بی‌صدا اشک می‌ریزه. به خاطر کار بابا نه، بلکه به خاطر دوری کردن تو از ما.

صدای پوزخند مینو را شنید.
- چطور می‌تونی هنوز بابا صدات کنی؟
علیرضا هم پوزخند زد.

- همون طور که هر روز تقاص گناهشو پس می‌دم، بابا صدات می‌کنم تا یادم نره هر ساعت دارم تاوان چی رو پس می‌دم، تاوان نسبتم با اون مرد رو.
تارهای گره خورده کاملاً باز شده بودند و خرمن خرمایی‌رنگش حالا مرتب بود و آماده‌ی نوازش! علیرضا صورتش را لای موهای او فرو برد و نفس عمیقی کشید تا عطری مادرانه پیدا کند، اما پیدا نکرد. انگار واقعاً دیگر مادر آن‌ها نبود. سرش را از همان پشت سر به کمر خم شده‌ی مینو تکیه داد و چشم‌هایش را از پنجره به تیر چراغ‌برق دوخت و زیر لب گفت:

- هجده‌سال گذشته، اما هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم غم سنگینی روی سینه‌م احساس می‌کنم. انگار همین دیروز بود که همسایه‌ها خونه‌مونو سنگ‌بارون کردن و مجبور شدیم از اون محله فرار کنیم. انگار همین دیروز بود که از مدرسه پرت شدم بیرون. دستش روی گوش چپش نشست و آرام‌تر ادامه داد:

- انگار هنوز گوشم درد می‌کنه از سیلی ناظم مدرسه. خیلی سال گذشته، اما دردش کم نشده که هیچ بلکه بیشترم شده. کاش این‌طور توی خودت فرو نمی‌رفتی و نمی‌شکستی و می‌خواستی که این درد رو تسکین بدی و بشی مرهم روزهای مسموم گذشته.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دستش را روی شانه نحیف مینو.
- تازگیا حس می‌کنم کم آوردم. اشک‌های مهتاب و تنهایی‌های میلاد داره ذره‌ذره آیم می‌کنه.

صدایش دیگر کاملاً می‌لرزید. انگار زلزله رخ داده بود در گلویش.

- تازگیا حس می‌کنم خیلی پیر شدم. خیلی زیاد!

او حرف می‌زد و مینو هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. صورتش را به موهای او فشرد و چانه‌اش لرزید و گله کرد.

- مامان نمی‌خوای چیزی بگی؟

- می‌خوام بخوابم.

طعمی گس دهانش را پر کرد. چرا وقتی می‌دانست تمایلی به شنیدن حرف‌هایش ندارد باز هم حرف می‌زد؟ درددل می‌کرد تا درد دلش را بیشتر کند؟ از تخت پایین آمد و زیر لب «شبه‌خیر»ی گفت و سمت در رفت که با صدای مینو متوقف شد.

- به اون پسره و خانواده‌ش گفتین که پدرتون اعدام شده؟

دستگیره‌ی در را میان انگشت‌هایش فشرد و با فکی که از عصبانیت منقبض شده بود،

فصل اول ♦ ۲۱

جواب داد:

- دلیلی نداره بدونند.

مینو پوزخند زد. پوزخندهایش درست مثل خنجر عمل می‌کرد، فرو می‌رفت در قلب علی‌رضا!

- به روزی می‌فهمند.

فشار انگشتان علی‌رضا دور دستگیره دو برابر شد.

- نمی‌فهمند.

- زیادی پشتت به هویت قلبی که درست کردی گرمه.

دلگیر نگاهش کرد و گله‌مند گفت:

- سکوتت یک درده و حرف زدنت هزار درد!

مینو فقط نگاهش کرد، از همان نگاه‌های خنثی و بی‌تفاوت. زمهریر نگاه این زن تنش را می‌لرزاند. از اتاق بیرون رفت تا مینو بیشتر از این نمک روی زخم‌هایش نشود. برای کم شدن دردهایش سراغش می‌رفت تا با مهر مادرانه آرام بگیرد، اما کاملاً برعکس می‌شد و با حالی آشفته‌تر برمی‌گشت. مینو زخم می‌زد، درست عین غریبه‌هایی که آن‌ها را به جرم پدر محاکمه می‌کردند و روحشان را هزار بار قصاص.

به اتاقش که رسید با باز کردن دکمه‌های آستین‌های پیراهنش روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. حتی شب نامزدی یکدانه خواهرش هم خوشی به دهانش تلخ می‌شد. از این همه تاوان خسته بود.

همان‌طور که آرنجش را به فرمان ماشین تکیه زده بود، برای چندمین بار انگشت‌هایش را لای موهایش فرو برد و نگاهش را باز به پنجره‌ی اتاق دوخت. چراغ اتاق روشن بود و پرده‌ی سفیدرنگ، سایه‌ی کم‌رنگی از جسم دخترک را نشان می‌داد.

در چه حالی بود؟ خوشحال بود؟ از انتخاب احسان راضی بود؟ اصلاً احسان چه چیزی داشت که برای این دختر خوشایند بود و جواب مثبت به او داده بود؟ آن دانشجوی زپرتی ساده را چه به ماه زندگی او؟ لیاقت مهتاب او بیشتر از این چیزها بود.

پرده کمی کنار رفت و توانست در تاریکی کوچهای که فقط به وسیله‌ی نور کم تیر چراغ‌برق روشن بود، صورت مهتاب را ببیند. چیزی به گلویش فشار آورد. انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود که نه توان فرو دادنش را داشت و نه توان بالا آوردنش را. این لعنتی دیگر چه بود که از سر شب به جان خرخره‌اش افتاده بود؟ دستش را روی گلویش گذاشت و حس کرد گلویش کمی ورم کرده است. انگار واقعاً بغضی بزرگ در گلویش جا خوش کرده بود. نگاهش همچنان به صورت معصوم مهتاب بود و نگاه او به آسمان. چرا چشم‌هایش غمگین بودند و لب‌هایش نمی‌خندیدند؟ مگر احسان را خودش انتخاب نکرده بود؟ پس چرا غمگین به نظر می‌رسید؟ از غمی که در صورت دخترک دید، دلش بیشتر گرفت و وجودش پر از خشم شد. انگشت‌هایش دور فرمان پیچید و خشمش را روی فرمان بیچاره خالی کرد. احسان احمق حتی نتوانسته بود همین شب اول او را خوشحال

کند، چه برسد به یک عمر!

مهتاب که تمام حواسش به آسمان سیاه‌پوش بود، متوجه ماشین او در تاریکی نمی‌شد. پوزخندی دردناک زد. مهتاب هیچ‌وقت متوجه او نمی‌شد، حتی وقتی که جلوی چشم‌هایش بود. دلش می‌خواست از ماشین پیاده شود و زیر پنجره اتاق او بایستد و فریاد بزند «لعنتی برای یه بارم که شده منو ببین!»

مهتاب که پرده را رها کرد و از پنجره فاصله گرفت، نفسش را فوت کرد به بیرون و پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت. چشم‌هایش را بست و لبش را به دندان گرفت. آمدنش به این محله و انتظار کشیدن پایین پنجره‌ی اتاق او کار هر شبش بود، اما امشب با تمام شب‌های دیگر فرق داشت. شب‌های قبل می‌آمد تا اعتراف کند و جرئتش را پیدا نمی‌کرد و امشب آمده بود برای خداحافظی. امشب آخرین شبی بود که می‌توانست به مهتاب و عشقش فکر کند. مهتاب نامزد کرده بود و این یعنی خط پایان عشق یزدان. چرا هیچ‌وقت جرئت نکرد به علیرضا بگوید عاشق خواهرش شده است؟ چرا مهتاب او را از بچگی «داداش» صدا می‌کرد؟ چرا حاج‌رضا از همان بچگی به او گفت «هوای مهتاب رو عین خواهر خودت داشته باش!» چرا هیچ‌کس متوجه احساس او نشده بود؟ چرا همان روزی که رفت تا با مهتاب صحبت کند، او را کنار احسان لبخند به لب دید و احساس کرد قلبش شکسته؟

سرش را از روی فرمان برداشت و دستش را سمت داشبورد دراز کرد. گردن‌بند ظریف نقره‌ای‌رنگ را از داخلش برداشت و آن را جلوی رویش گرفت. نگاهش خشک شد روی پروانه‌ی ظریفی که بال‌هایش را برای پرواز باز کرده بود. قشنگ بود، درست مثل مهتاب! بی‌شک در گردن سفید و ظریف مهتاب قشنگ‌تر هم می‌شد. اولین بار که آن را در مغازه‌ی جواهرفروشی دید، چهره‌ی زیبای مهتاب در ذهنش زنده شد و آن را به نیت مهتاب خرید، اما هیچ‌وقت نتوانست آن را به او بدهد. کلافه و عصبی از همان سنگی که هنوز در گلویش جولان می‌داد، گردن‌بند را پرت کرد توی داشبورد و موهایش را میان انگشت‌هایش کشید. بینی‌اش می‌سوخت و چشم‌هایش هوای باریدن داشت. قبول این مسئله برایش سخت بود. هنوز هم فکر می‌کرد خواب است و کابوس می‌بیند، اما خواب نبود. عین واقعیت بود. مهتاب لباس نامزدی پوشیده بود، دسته‌گل رزهای سرخ را در دست گرفته، آرایش کرده، حلقه نامزدی احسان را در دست کرده و به او لبخند زده بود. کنار احسان ایستاده و عکاس شادی‌شان را ثبت کرده بود، یزدان به او تبریک گفته و او در جوابش گفته بود «مرسی داداش یزدان!» باز هم داداش خطاب شده بود و چقدر زجرآور بود این کلمه!

تمام لحظات امشب خیلی سریع از جلوی چشمانش عبور کرد و پلک‌هایش کمی نمناک شد. انگشتش را زیر چشمش کشید و نم زیر آن را گرفت. احتمالاً حساسیت فصلی بود و گرنه او که اهل گریه نبود، سرش باز سمت پنجره‌ی اتاق مهتاب کشیده شد و زیر لب گفت:

- از بچگی جلوی چشمات بودم و توی قلبم بودی. حکمتش چی بود که

فصل اول ◆ ۲۳

هیچ وقت منو ندیدی؟

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبش نشست. ماشینش را روشن کرد و به سختی نگاه از پنجره کند و از کوچه خارج شد. این آخرین شبی بود که برای دیدن محبوبش پا به این کوچه می‌گذاشت و دلش از همین الان تنگ شده بود برای دزدکی دیدن صاحب قلیش. در تاریکی شب و سکوت وحشتناک ماشین، بی‌هدف در خیابان‌های خلوت مشهد می‌گشت و به بچگی‌شان فکر می‌کرد. به اولین باری که او را دیده بود. دختر بچه‌ای شش‌ساله که پشت علیرضا پنهان شده بود و خرس صورتی‌رنگی را در بغلش می‌چلاند و از آن پشت نگاهی خجالت‌زده به یزدان می‌انداخت و انگشت شستش را می‌مکید.

با یادآوری صورت بامزه‌ی او در آن لحظه لبخندی پر بغض روی لب‌هایش نشست. مکیدن انگشتش عادتش بود. علیرضا بارها دعوايش کرده بود، اما نتوانسته بود این عادت را از سرش بیندازد تا اینکه یزدان یک روز موقع برگشت از مدرسه از مغازه‌ی لوازم‌آرایی‌سی لاک قرمز رنگی خرید و به خانه آن‌ها رفت. علیرضا سر کار بود و مهتاب مشغول بازی با میلاد قن‌داق پیچ شده. حتی جین بازی هم انگشتش در دهانش بود. لاک را به او نشان داد و گفت «مهتاب می‌خواهی ناخنات خوشگل بشن؟»، مهتاب که از همان بچگی کم‌حرف و آرام بود، چیزی نگفت و با چشمان قهوه‌ای‌رنگش فقط او را نگاه کرد. یزدان لبخند زد و انگشت او را از دهانش بیرون آورد و شروع به لاک زدن ناخن‌هایش کرد. مهتاب با دیدن ناخن‌های قرمزش به وجد آمد و با ذوق گفت «داداش یزدان چه رنگ خوشگلی!» حتی همان لحظه هم از شنیدن کلمه‌ی «داداش» اخم‌هایش در هم رفت، اما چیزی نگفت. مهتاب این‌بار با کمال میل دست دیگرش را جلوی او گرفت تا باقی انگشت‌هایش هم رنگی شوند. یزدان با حوصله تک‌تک ناخن‌های کوچک او را لاک زد و بعد از اتمام کارش مهتاب خواست شستش را در دهانش کند که یزدان سریع مانعش شد و گفت «اگه این کارو بکنی رنگ لاکت پاک می‌شه.» مهتاب که شیفته‌ی رنگ قرمز ناخن‌هایش شده بود، با اطمینان گفت «نمی‌ذارم پاک بشه!»

«پس دیگه شستو نباید بمکی.»

مهتاب همان‌طور که چشمش به ناخن‌های قرمز رنگش بود، تندتند سرش را تکان داد و یزدان لبخند پیروزی زد و چشم دوخت به ناخن‌های کوچک او که با لاک قرمز درست شبیه پاستیل به نظر می‌رسیدند. عجیب بود که حالا او هوس مکیدن انگشتان دخترک را داشت!

گوشه‌ای از اتوبان نگه داشت و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. احساسش به مهتاب تا دیروز زیبا و دلچسب بود و اما حالا شده بود دردناک و غیرقابل تحمل. هیچ وقت در زندگی‌اش ناراحتی و غصه را تجربه نکرده بود. عادت داشت به بی‌خیالی و خوش‌گذرانی، اما حالا داشت به اندازه‌ی تمام خوشی‌هایی که کرده بود درد می‌کشید. این را نمی‌خواست. از این یزدان بغض کرده متنفر بود و همان پسر شیطان خنده‌رو را می‌طلبید. از اینکه در مقابل چیزی ضعف داشته باشد بیزار بود و حالا این عشق شکست خورده، شده بود ضعفش و قاتل خوشی‌هایش. باید دوباره خودش را پیدا می‌کرد و

یزدان قبل از نامزدی مهتاب را یکبار دیگر می‌ساخت. مهتاب تمام شد و حالا خیلی دیر بود برای افسوس خوردن. باید آن زمان که دست‌دست می‌کرد فکر اینجایش را هم می‌کرد. حالا تنها کاری که می‌توانست بکند دعا برای خوشبختی عشقش بود و بس! دلش فراموشی می‌خواست و رهایی از غم بزرگی که در دلش خانه کرده بود و این فراموشی را تنها در خانه‌ی البرز می‌توانست پیدا کند. دوباره ماشینش را به حرکت درآورد و راه خانه‌ی البرز را در پیش گرفت. به خانه البرز که رسید، خود را روی کاناپه‌ی پسته‌ای رنگ انداخت و نگاهش را به لوستر دوخت.

صدای البرز هنوز هم خواب‌آلود بود.

- خیره این موقع شب!

ساعدهش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با چشمان بسته گفت:

- حالم خوب نیست، یه چیزی بیار آرومم کنه!

البرز که می‌دانست تا نوشیدنی نخورد آرام نمی‌گیرد، بدون پرسیدن سؤالی سمت آشپزخانه رفت. یزدان آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه زد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. شقیقه‌هایش تیر می‌کشید، مثل قلبش! لبخند سر شب مهتاب و چشم‌های غمگین آخرشب او از ذهنش پاک نمی‌شد. با شنیدن صدای دختری سرش را بالا آورد.

- البرز کی بود؟

با دیدن دوست البرز در آن لباس خواب صورتی، به سرعت نگاهش را به میز عسلی روبه‌رویش دوخت. شیطان بود، اما شیطان صفت نبود.

صدای نیایش در گوشش پیچید.

- به‌به آقا یزدان، نصف شبی خواب دیدی؟

سرش را بالا آورد و زل زد به چشم‌های مشکمی و گستاخ دختر.

- آره. خوابتو دیده بودم خاله نیایش، اما چه بد که حالا تو واقعیتم دارم می‌بینمت.

نیایش با شنیدن صفتی که یزدان به او نسبت داد خشمگین شد.

- تو با چه جرئتی به من توهین می‌کنی؟

یزدان نیشخند زد.

- واقعیت تلخ هست، اما توهین نیست.

نیشخندش را پررنگ‌تر کرد و پوست سفید نیایش از شدت حرص سرخ شد. به محض برگشت البرز همراه با شیشه نوشیدنی، یزدان بی‌معطلی چند تکه یخ در لیوانش انداخت و مقداری نوشیدنی داخل لیوان ریخت. خواست آن را سر بکشد که متوجه نگاه خیره‌ی نیایش روی خودش شد و خطاب به البرز گفت:

- خاله نیایش رو بخوابون.

البرز سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما چندان موفق نشد. رو به نیایش گفت:

- برو تو اتاق.

نیایش با حرص از جا بلند شد و زیر لب فحش رکیکی داد که یزدان با تک‌خنده‌ای حاضر جوابی کرد:

فصل اول ۲۵

- استاد ما بودی تو این راه.
نیایش حرصش بیشتر شد و پاکوبان سمت اتاق رفت و البرز حینی که خنده به لب داشت، روبه‌روی او نشست و پرسید:
- چته؟
یزدان لیوانش را سر کشید و از طعم تلخ نوشیدنی صورتش جمع شد.
- تو چته دورتو کردی پر از علف هرز؟
البرز انگشتش را به انتهای ابرویش کشید و با لبخندی کثیف جواب داد:
- داداش اینا علف هرز نیستن، هلو آن.
پوزخندی زد و لیوانش را دوباره پر کرد.
- سبب زمینی پشندی هم نیستن.
البرز با صدا خندید.
- گربه دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف‌پیف بو می‌ده.
یزدان همان‌طور که لبخندی معنادار روی لبش بود، یخ را در لیوانش چرخاند. البرز خیلی خوب می‌دانست که اگر یزدان بخواهد همین حالا نیایش که نه، بلکه بهتر از نیایش را می‌تواند تور کند، منتها این کار را نمی‌کرد، چون بدذات نبود. شاید گاهی بی‌قانونی می‌کرد اما زندگی‌اش قانون داشت.
- چی شده نصف شبی هوس نوشیدنی کردی؟
یزدان خنثی نگاهش کرد و کنایه زد:
- دیدم وسعم مثل تو به گوشت نمی‌رسه، رو آوردم به مایعات.
البرز باز هم خندید. او که به توداری یزدان پی برده بود و خوب می‌دانست او جز علیرضا با کس دیگری از مسائل و مشکلاتش حرفی نمی‌زند، دیگر چیزی نپرسید.
صدای نیایش از اتاق آمد.
- عشقم نمی‌آی؟
یزدان با تمسخر گفت:
- عشقش برو.
البرز با لبخندی که از لبش جدا نشده بود، بلند شد و غرولند کرد:
- آدم نمی‌شی تو؟
- تا زمانی که توی قلعه حیواناتم نه.
بدون اینکه به البرز بربخورد، خندید و راه اتاق خوابش را در پیش گرفت و یزدان به این بی‌عاری او پوزخند زد. چیزی نگذشت که صدای خنده‌های پر عشوهِ نیایش کل خانه را پر کرد. یزدان خیلی خوب می‌دانست که نیایش از قصد صدای خنده‌هایش را به گوش او می‌رساند. دخترک احمق مثلاً می‌خواست حسی را در یزدان نسبت به خودش بیدار کند و نمی‌دانست که یزدان برای امثال او حتی تره هم خرد نمی‌کند. با یادآوری معصومیت مهتاب لبخندی تلخ زد. چند تراول صدی روی میزِ عسلی انداخت و خانه‌ی البرز را ترک کرد. دلش می‌خواست تا صبح بنوشد و همان‌جا بخوابد، اما آن دخترک زالوصفت با صدای

خنده‌های چندش‌آورش او را عصبی‌تر می‌کرد. ترجیح داد قبل از اینکه با مشتش دهان دخترک را مَهر و موم کند از آنجا برود.

سوار ماشینش شد. چشم‌هایش تار می‌دیدند و تنش داغ شده بود. برای فرار از گرمایی که کل تنش را فرا گرفته بود، کراوات مشکی‌رنگش را باز کرد و سه دکمه‌ی اول پیراهنش را هم! چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ماشینش را روشن کرد. مست نبود، اما هوشیار هم نبود. راه خانه را در پیش گرفت. شانس آورده بود که خیابان‌ها خلوت بود و گرنه با آن حالت نیمه هوشیار و سرعت زیاد، همین امشب به دیار باقی می‌شتافت.

حالش بهتر که نشده بود، بلکه بدتر هم شده بود. نوشیدنی و صدای خنده‌های نیایش او را بیشتر و بیشتر محتاج مهتاب کرده بود. امشب برای اولین بار او را آرایش کرده دیده بود. گونه‌های سرخش بوسیدنی شده بود و خرمن موهایش بوییدنی! با تصور اینکه احسان دلبر او را می‌بوسد راه نفسش بسته شد و اشک در چشمانش حلقه زد و لب‌هایش لرزید. دیگر تلاشی برای از بین بردن بغضش و جلوگیری از ریزش اشک‌هایش نکرد. مهتاب او شده بود مهتاب احسان و این فاجعه‌گریه داشت. بغضش ترکید. صدای گریه‌هایش آزارش می‌داد، برای همین سیستم ماشینش را روشن کرد و صدایش را تا انتها بالا برد. صدای گریه‌ی مردانه‌اش میان صدای آهنگ گم شد. انگار برعکس همیشه نوشیدنی حالش را بدتر کرده بود، آن قدر بد که گریه می‌کرد! اگر کسی او را در این حال می‌دید باور نمی‌کرد که یزدان باشد، همان یزدانی که شیطنت از چشمانش و لودگی از رفتارش می‌بارید! خیلی راحت عشق کودکی‌اش را از دست داده بود و این واقعاً دردناک بود.

ساعت تقریباً چهار صبح بود که به خانه رسید. شادمهر هنوز می‌خواند "کجای زندگی می‌تو که من می‌گردم و نیستی؟" و او هنوز به فردای بی‌فکر مهتاب فکر می‌کرد. به چشم‌های سرخش در آینه نگاه انداخت و با خود زمزمه کرد:

- امشب تموم می‌شه پسر.

دیگر چیزی به گلویش فشار نمی‌آورد. تمام آن چیزی که در گلویش گیر کرده بود از چشم‌هایش سرازیر شده بود. با ریموت در ویلا را باز کرد و داخل شد. ماشینش را بی‌اهمیت وسط حیاط رها کرد و وارد ساختمان اصلی شد که با پدرش چشم در چشم شد. زیر لب با خودش گفت:

- همه رو برق می‌گیره ما رو باد ادیسون.

حاج‌رضا که تازه برای نماز صبح بیدار شده بود، با دیدن چشم‌های سرخ او و لباس‌های به هم ریخته‌اش سگرمه‌هایش درهم رفت. سمتش قدم برداشت و یزدان سلام آرامی داد که حاج‌رضا از همان فاصله هم بوی نوشیدنی را از دهان او تشخیص داد و عصبانیت غالب تمام وجودش شد.

- مشکل دوستت حل شد؟

- حاجی جواب سلام واجبه.

دست‌های حاج‌رضا مشت شد و داد زد:

- مگه صد دفعه نگفتم وقتی از اون زهرماری می‌خوری پاتو تو خونه‌ی من نذار؟

فصل اول ♦ ۲۷

- منم صد دفعه گفتم برام خونه بگیر، اما خودت نمی گیری.
حاج‌رضا از خونسردی او عصبانیتش بیشتر شد و با عتاب زل زد به چشمان نیمه‌بازش.
یزدان زیر لب «با اجازه» ای زمزمه کرد و سمت پله‌های آخر سالن رفت که حاج‌رضا با
طعنه یادآوری کرد:
- نمازم واجبیه.
دستش را به نرده‌ها گرفت و نگاهی به پدرش انداخت.
- اما گورهامون از هم جداست، پس نگران نباش حاجی.
از پله‌ها بالا رفت. طبقه بالا کاملاً در اختیار او بود. وارد اتاقش شد و کراوات و
پیراهنش را از تنش کند و خودش را روی تخت به هم ریخته‌اش انداخت. از پدرش دلخور
بود. چرا وقتی احسان به خواستگاری مهتاب آمد رضایت داد؟ از مادرش هم دلخور بود.
چرا به مهتاب می‌گفت «دخترم»؟ از علیرضا هم دلخور بود. چرا خواهرش را دست
غریبه‌ای که هیچ شناختی از او نداشت سپرده بود؟ اصلاً از تمام دنیا دلخور بود و دلش
می‌خواست بخوابد و هیچ‌وقت بیدار نشود.
تازه خوابش برده بود که با صدای مادرش بیدار شد.
- یزدان مادر پاشو نمازتو بخون.
غلت زد و بالشش را بغل گرفت.
- یزدان!
غرید:
- توران دست از سرم بردار.
- پاشو مادر الان نماز قضا می‌شه.
- برو حاج‌خانم قرصشو خوردم.
- پاشو الان...
هنوز حرف مادرش کامل نشده بود که صدای حاج‌رضا بلند شد.
- توران خانم الکی خودتو خسته نکن، این اگه نمازم بخونه با اون زهرماری که خورده
قبول نمی‌شه.
زیر لب گفت:
- شما خوبی.
انگار مادرش صدایش را شنید که نیشگون آرامی از پهلوش گرفت. حاج‌رضا هم شنیده
بود و حرصش بیشتر شده بود.
- بچه بزرگ کردم بشه عصای دستم شده بلای جونم. پسرهای بی‌دین و ایمون! حیف
اسم یزدان برای تو. تو یزدان نیستی یزیدی.
کوبیده شدن صدای در اتاقش را شنید، اما باز هم اعتنایی نکرد. صدای غرغر مادرش
بلند شد:
- آخر تو این پیرمردو سکنه می‌دی.
بالشی که در بغلش بود، روی سرش کوبید و غرولند کرد:

- آلودگی هوای وامونده‌ی تهرانم تقصیر منه.

باز هم همان کابوس. همان دختر بچه! همان گریه‌هایی که بی‌شک متعلق به مهتاب بود. همان تخت خونی. همان داد و هوارها. صدای تشویق و سوت مردم هنگام بالا رفتن طناب دار. همان آخرین نگاه مسعود، آخرین نگاهی که به علیرضا بود و علیرضایی که در اوج بچگی، میان انبوه آدم‌ها پر بود از احساس شرمندگی.

با شنیدن صدای جیغ بلندی با وحشت از خواب پرید و کابوس هر شبش تمام شد. نگاهش به عروسکی افتاد که روی میز روبه‌رویش قرار داشت. موهای فر و بلند عروسک که رنگ مشک‌اش با لباس قرمزش تضاد جالبی درست کرده بود آشفتنه بود و به هم ریخته. حس کرد مردمک مشک‌رنگ در چشمان عروسک می‌چرخد. ترسید! لحظه‌ای حس کرد آن عروسک همان دختر بچه‌ی پنج‌ساله است. دوباره صدای جیغ پر از وحشت زن خانه را پر کرد و با هراس از تخت پایین آمد و از اتاقش بیرون رفت. مهتاب و میلاد را پشت در اتاق دید. چهره‌ی هردو ترس را فریاد می‌زد و شانه‌های مهتاب نامحسوس می‌لرزید. باز هم صدای جیغ آمد و مهتاب از ترس تکان شدیدی خورد.

- دا... دا... ش!

علیرضا از حال او داغان شد.

- هیس هیس... هیچی نیست.

صدای فریادهای زن هر لحظه بلندتر می‌شد و هر فریاد مانند گلوله‌ای از آتش بر دل علیرضا می‌نشست.

- برید پایین. میلاد حواست به مهتاب باشه.

خواست وارد اتاق شود که صدای ترسیده‌ی میلاد را شنید.

- داداش نرو به بلایی سرت می‌آره.

دستش کنار پایش مشت شد و رو به میلاد غرید:

- مادر ما دیوونه نیست، این هزار دفعه!

میلاد حرفی نزد، اما جوری نگاهش کرد که انگار با نگاهش گفت «دیوونه‌ها ترسناکن، مادر ما هم ترسناکه!» علیرضا باز هم تکرار کرد «برید پایین» و وارد اتاق شد.

خواب بود، اما همچون ماری بیمار روی تخت می‌خزید و جیغ می‌کشید. پنجه‌هایش در موهایش فرو می‌رفت و دست‌وپا می‌زد برای رهایی از کابوسی که او را تا مرز گرفتن جانش می‌برد. علیرضا با شتاب سمت تخت رفت و رویش نشست.

- مامان... مامان مینو.

بغض کرده بود.

- مامان تو رو خدا بیدار شو!

چانه‌اش لرزید. دیدن مادرش در آن حال واقعاً برایش سخت و دردناک بود. دست‌هایش روی شانه‌های نحیف زن نشست و با شدت تکانش داد و این بار فریاد زد:

- مامان داری کابوس می‌بینی.

فصل اول ♦ ۲۹

مینو با شدت از خواب پرید و مانند کسی که مدت‌ها در گور حبس بوده، حجم زیادی از هوا را با چشمانی گشاد شده بلعید و ملحفه‌ی روی تخت را در چنگش فشرد. علیرضا به انگشت‌های او که سخت ملحفه را میان خود می‌فشردند، نگاه کرد و زیر لب خدا را صدا زد. صدای نفس‌های بلند و پر از هراس مینو اتاق را پر کرده بود. علیرضا آرام شانه‌هایش را ماساژ می‌داد و زمزمه می‌کرد:

- تموم شد. همه چی تموم شد. هیچی نیست. من کنارتم مامان. نترس!
مینو با چشم‌های خیس و سرخش نگاهش کرد. لب‌های خشکیده و ترک‌خورده‌اش را از هم باز کرد و لب زد:

- مسعود زنده‌ست.
علیرضا موهای آشفته‌ی او را که به صورت خیس از عرقش چسبیده بودند، کنار زد و آرام جواب داد:

- مامان اون فقط یه خواب بود.
مینو اشک‌هایش ریخت.
- مهتاب... مهتاب...

این اولین بار بود که بعد از هجده سال اسم یکی از بچه‌هایش را می‌آورد. علیرضا از لحن او که کمی بوی نگرانی‌های مادرانه می‌داد ذوق کرد.
- مهتاب چی مامان؟

دست لرزانش روی دست مردانه‌ی علیرضا نشست و فشاری به آن وارد کرد.
- مهتاب... اون فقط شیش سالشه... از... از مسعود دورش کن.
نگرانی علیرضا بیشتر از هر وقتی شد.

- مامان مسعود هجده ساله که مُرده!
مینو این بار وحشت‌زده به بازویش چنگ زد و با چشم‌های هم‌رنگ خورش زل زد به علیرضا.

- نه... نه... نمرده... اون... اون داشت مهتابو...
دست علیرضا خیلی سریع روی لب‌های مینو نشست.
- هیس هیس! مسعود مُرده.

مینو که انگار در دنیای دیگری بود، گیج به دست‌هایش نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:
- مهتاب مرده بود. تو بغلم بود. فقط شیش سالش بود.
- مامان به من نگاه کن.

مینو هنوز گیج بود و این از چشم‌هایش پیدا بود. علیرضا زل زد به صورت سردرگم او و گفت:

- مهتاب زنده‌ست، الان پایین تو اتاقشه. مسعود مُرده. هجده سال پیش اعدام شد. یادته؟
مینو خیلی سریع کف دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار داد و نالید:
- بسه!

۳۰ ♦ دنیای بیمار

می دانست در سر مادرش چه صداهایی می پیچد. این صداها در گوش او هم بود. دست‌های لرزان مینو را میان دست‌هایش گرفت و با صدایی گرفته گفت:
- همه چی درست می‌شه قربون شکلت برم! من کنارتم عزیزدل.
مینو سرش را بالا آورد. مردمک چشم‌هایش در اشک و خون می‌رقصید.
- نباش... کنارم نباش.
دست‌هایش را با شدت از دست علیرضا بیرون کشید و مشت‌هایش را روی تخت سینه‌ی او کوبید و داد زد:
- نمی‌خوام که کنارم باشی. لعنتی تو از من چی می‌خوای؟ چرا هر بار خودمو خلاص می‌کنم نجاتم می‌دی؟ ولم کن. خسته‌م کردی. نمی‌خوامتون. این دنیا رو هم نمی‌خوام. بذار بمیرم و راحت بشم.
بغضش سنگین‌تر شد، اما چیزی نگفت و مانع مشت‌های مینو نشد تا حداقل با زندنش کمی آرام بگیرد. مینو که دیگر به هق‌هق افتاده بود، به پیراهن علیرضا چنگ زد و از اعماق گلو فریادی پر از درد کشید و علیرضا حس کرد صدای فریاد مادرش به گوش تمام آدم‌های این دنیای بیمار رسید. هر چه فریادهای مینو بلندتر می‌شد درد سینه‌ی علیرضا هم بیشتر می‌شد. اتاق پر شده بود از صدای گریه و ضجه‌های دردناک، فریادهایی پر از خشم و عقده و آههایی سوزناک!
علیرضا آرام دست پیچاند دور شانه‌های مادرش و صورت خیس از اشک او را به سینه‌اش چسباند و خواهش کرد:
- بسه مامان.
مینو هق زد و التماس کرد:
- تو بس کن علی. تو بس کن لعنتی!
اسمش بعد از سال‌ها روی زبان مادرش نشست بود. نتوانست از این موضوع خوشحال شود، چون درد داشت. اشک‌های مینو، فریادهایش، ناله‌ها و ضجه‌هایش آن قدر درد داشت که به او مجال خوشحالی نمی‌داد. سرش را به سر او تکیه زد و خسته زمزمه کرد:
- چطوری؟ چطوری می‌تونم ازت بگذرم؟ چطوری اجازه بدم خودتو خلاص کنی؟ مامان من به تو احتیاج دارم. به خدا که بهت احتیاج دارم!
صدای گریه‌های مینو آرام گرفت و کم‌کم قطع شد و با صدای آرامی گفت:
- اگه دوستم داشته باشی خودت پایان می‌دی به زندگیم.
وحشت کرد و موهای تنش سیخ شد. مینو چه می‌گفت؟! این دیگر چه منطقی بود؟! دست کشید روی سر او و گفت:
- چون دوستت دارم نمی‌ذارم پایان بدی به این زندگی.
مینو که می‌دانست این بحث بی‌نتیجه است و در این کار ناکام، دیگر حرفی نزد. علیرضا میچ دست‌های او را گرفت و جای تیغ‌هایی را بوسید که خبر از خودکشی می‌داد.
- نمی‌ذارم تو این دنیای تنگ و تاریک تنهام بذاری.
مصمم و با اطمینان تکرار کرد:

فصل اول ❖ ۳۱

- نمی‌ذارم!

مینو حرفی نزد و بی‌حال خودش را در آغوش پسرش رها کرد. خسته بود، آن قدر خسته که می‌توانست سال‌ها بخوابد! علیرضا موهایش را نوازش می‌کرد و بوسه می‌زد به سرش. مادرش تنها معشوقه‌ی قلبش بود و از دست دادن این معشوقه‌ی پاک، کابوسی دردناک‌تر از اعدام مسعود بود.

چیزی نگذشته بود که مینو آرام از علیرضا فاصله گرفت و با انزجار گفت:

- بوی مرد می‌دی.

علیرضا حرفی نزد، تنفر او نسبت به مردها را درک می‌کرد و به او حق می‌داد از تمام مردهای دنیا بیزار باشد. مینو زل زده بود به صورتش و انگار بعد از هجده‌سال علیرضا را تازه دیده بود.

- بزرگ شدی!

علیرضا لبخندی تلخ زد و مینو حرفش را اصلاح کرد:

- نه. پیر شدی!

علیرضا این بار هم حرفی نزد و تنها آهی از گلویش خارج شد. مینو با تردید دستش را جلو برد و انگشتش را روی موهای شقیقه‌ی او کشید که سفید شده بودند و باز گفت:

- پیر شدی علیرضا!

علیرضا لبخندی مصنوعی زد و دست او را گرفت و بوسه‌ای روی آن زد. لحن مینو نگران نه، بلکه حسرت‌زده بود و علیرضا این حسرت را دوست نداشت. چرا زندگی‌شان مثل بقیه‌ی آدم‌ها نبود؟

- برم برات یه لیوان آب بیارم.

از تخت پایین آمد که صدای مینو متوقفش کرد.

- اون شب که تمام در و پنجره‌ها رو بستم و گازها رو باز گذاشتم، اگه نجاتمون نمی‌دادی الان نه خودت این قدر پیر شده بودی و نه مهتاب دنیاش با دنیای شاد بقیه‌ی دخترها متفاوت بود. تو در حق ما خوبی نکردی، بلکه بهمون ظلم کردی. تو با اون کار ما رو محکوم کردی به زندگی کردن توی این دنیای بیمار.

علیرضا که درد سینه‌اش بیشتر شده بود و بارِ روی دوشش سنگین‌تر، خسته پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. هجده‌سال از عمرش را وقف زندگی از هم پاشیده‌شان کرده بود. از خوشی‌هایش گذشته بود. دنیای بازی‌هایش را به دنیای کار فروخته بود. به جای مداد دست گرفتن تی دست گرفته بود و جای پاک کردن غلط‌هایش زمین رستوران را پاک کرده و ظرف‌های کثیف را شسته بود. تمام روزهای عمرش را فدای خانواده‌اش کرده بود و حالا مادرش می‌گفت در حقشان ظلم کرده است! از اتاق خارج شد و با کمری که کمی خمیده به نظر می‌رسید، از پله‌ها پایین رفت. مهتاب و میلاد را در سالن دید. مهتاب با دیدنش از روی کاناپه سورمه‌ای رنگ بلند شد و لب باز کرد تا چیزی بگوید که با دیدن حال آشفته‌ی او و قدم‌های خسته و آهسته‌اش زبانش بند آمد و بغض به گلویش چنگ زد.

علیرضا راهش را سمت آشپزخانه ادامه داد و یک لیوان برداشت، اما آن قدر احساس خستگی و ناتوانی می کرد که لیوان از میان انگشتان بی حسش سُر خورد و صدای شکستنش در آشپزخانه طنین انداخت. به کانتیر تکیه داد و با قورت دادن آب دهانش سعی کرد سنگ عظیم درون گلویش را فرو دهد، اما موفق نشد. آرام کنار کانتیر سُر خورد و روی زمین نشست. لبش را بین دندان هایش گرفت و نفس عمیقی کشید. به لیوانی که هزار تکه شده بود و از هم پاشیده بود نگاه دوخت. درست مثل دلش شکسته بود و مثل زندگی شان از هم پاشیده بود. مشغول جمع کردن تکه های شکسته ی لیوان شد که شیشه ای ریز انگشتش را برید و قرمزی خون پخش شد روی انگشتش و خاطره ای سرخ رنگ را در ذهنش بیدار کرد.

تازه از سرکار آمده بود. مهتاب همان طور که خرسش را در بغل داشت خوابیده بود. صدای گریه ی میلاد خانه را پر کرده بود. با عجله سمت پسر بچه ی یک ماهه رفت و سعی کرد آرامش کند، اما نمی توانست. از گریه های بچه و مسئولیت های سنگینی که به دوشش افتاده بود بغض کرد، اما اجازه ی گریه به خود نداد. با قدم هایی محکم سمت اتاق زنی رفت که بعد از به دنیا آوردن میلاد شده بود جسمی بی روح و مرده ای متحرک. او مادر بود، وظیفه اش بود پسر یک ماهه اش را آرام کند. وارد اتاق که شد با دیدن جسم پر از خون زن چنان ترسید و شوکه شد که نزدیک بود بچه یک ماهه از روی دست هایش بیفتد. ناباور زل زده بود به میچ هر دو دست زن که خونس کل تخت را پر کرده بود. لحظه ای تصویر دختر بچه ی غرق خون در ذهنش زنده شد و پلک هایش عصبی پرید. میلاد را در آغوشش فشرد و سعی کرد آرام باشد، اما آن تصویر باز در ذهنش جان گرفته بود و پلک هایش عصبی می پرید و شانه هایش می لرزید.

صدای مهتاب را شنید که صدایش زد.

«داداش اومدی؟»

صدای قدم هایش را شنید و به سرعت از اتاق خارج شد. میلاد را در بغل مهتاب شش ساله گذاشت و او را به داخل نزدیک ترین اتاق هُل داد و در را قفل کرد. مهتاب به گریه افتاد، اما اهمیتی نداد و سمت تلفن دوید. به اورژانس زنگ زد و آمدند. مادرش نیمه جان بود و دکتر اورژانس گفت «ممکنه تا بیمارستان دووم نیاره.» علیرضا شنید و رعشه به تنش افتاد. مهتاب گریه می کرد، جیغ می زد و التماس می کرد علیرضا در را باز کند، اما تا مادرش را داخل آمبولانس نگذاشتند این کار را نکرد. خودش با دیدن آن جسم غرق خون مرده بود و قطعاً مهتاب هم بعد از دیدنش در آن وضع می مُرد. علیرضا همان روز مُرد و ماهیتش را از دست داد. همان روزی که فهمید مادرش تسلیم شده و تنها باید با این دنیای نامرد بجنگند.

با صدای مهتاب از گذشته بیرون آمد.

- داداش.

بلافاصله دستش را جلوی او گرفت و هشدار داد:

- جلو نیا، شیشه ست اینجا.

فصل اول ◆ ۳۳

- بذار من جمع کنم داداش.

- نه ممکنه دستتو ببری، برو بخواب.

مهتاب با کمی مین مین پرسید:

- اون... اون خوبه؟

با اخم نگاهش کرد.

- درست نیست مادرمونو «اون» صدا می‌کنی.

مهتاب خجالت‌زده سر به زیر انداخت و با «شب‌به‌خیر» آرامی آشپزخانه را ترک کرد. علیرضا شیشه‌ها را کاملاً جمع کرد و انگشت خونی‌اش را شست. لیوان دیگری برداشت و از آب یخ پرش کرد و لاجرم آن را سر کشید تا آتش درونش خاموش شود. هر بار که یاد آن روز می‌افتاد از درون می‌سوخت و خاکستر می‌شد.

باز هم با آن صحنه مواجه شده بود. باز هم تیغی را میان انگشت‌های مادرش دیده بود که رگ هر دو دست را پاره کرده بود. باز هم خدا رحم کرده بود و مهتاب ندیده بود، همراه یزدان به پارک رفته بود و باز این علیرضا بود که دید و شکست و سوخت و خاکستر شد. باز هم نجاتش داد و باز هم پرسنل بیمارستان با ترجم نگاهش کرده بودند. باز هم پشت در اتاق عمل روی صندلی کز کرده بود و بدون اینکه حرفی بزند و یا از ترس گریه کند، زل زده بود به کفش‌های خاکی‌اش که زیادی کهنه شده بودند. حاج‌رضا و توران خانم سعی داشتند به پسرک ده‌ساله‌ای که احساس خستگی می‌کرد دلداری بدهند و او گوش می‌کرد، اما حرفی نمی‌زد و حاج‌رضا از چیزی که تعجب کرده بود، آرام بودن او و گریه نکردنش بود.

لیوان را دوباره از آب پر کرد تا برای مینو ببرد. از آشپزخانه بیرون رفت. میلاد و مهتاب در سالن نبودند. به احتمال زیاد به اتاق‌هایشان رفته و ترجیح داده بودند علیرضا را با محبوب پر از دردش تنها بگذارند. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت در ذهن مشوشش بار سوم را مرور کرد. بار سوم تنها قصد جان خودش را نکرده بود و می‌خواست جان هر سه بچه‌اش را هم بگیرد و آن‌ها را هم آغوش مرگی خاموش کند. اما این بار هم به لطف هوشیاری به موقع علیرضا ناکام مانده بود.

وارد اتاق مینو شد. او گوشه‌ی تخت کز کرده بود و چشم‌هایش هنوز هم سرخ و خون‌آلود بود. کنارش نشست و با مهربانی گفت:

- یه کم آب بخور بهتر بشی، قرصتم الان می‌آرم.

مینو که هنوز هم دست‌هایش می‌لرزید، لیوان را گرفت و انگشت‌هایش را سفت دور لیوان پیچاند. علیرضا از روی میز کنار تخت که پر بود از انواع و اقسام قرص‌های اعصاب و آرام‌بخش‌های قوی، قوطی آرام‌بخش را برداشت و دوباره کنار مینو نشست. دانه‌ای قرص دستش داد و مینو که به شدت محتاج آرامش بود، سریع آن را بلعید و با جرعه‌ای آب فرو دادش. خنکی آب کمی حالش را بهتر و از عطش درونش کم کرد.

علیرضا لیوان را گرفت و روی میز گذاشت. ملحفه را برداشت و گفت:

- بخواب عزیزم.

۳۴ ♦ دنیای بیمار

مینو مطیعانه دراز کشید و درست همانند جنینی در شکم مادر در خود جمع شد و چشم‌هایش را بست. علیرضا ملحفه را رویش انداخت. موهایش را از روی صورتش کنار زد و بوسه‌ای روی شقیقه‌اش نشانید و زمزمه کرد:

- من کنارتم، از هیچی نترس.

آرام‌بخش کم‌کم اثر خود را گذاشت و مینو را به خوابی عمیق دعوت کرد. علیرضا آن‌قدر احساس خستگی داشت که حس می‌کرد بختکی سنگین‌وزن روی سینه‌اش افتاده و مجال نفس کشیدن به او نمی‌دهد. به این شب‌ها عادت داشت. شب‌هایی که مینو گذشته را در خواب که نه، بلکه در واقعیت می‌دید و به هم می‌ریخت. مهتاب و میلاد می‌ترسیدند و دوری می‌کردند و اما او نزدیک می‌شد و با محبت دعوتش می‌کرد به آرامش!

خوابش می‌آمد، اما نخواهید و تا صبح کنار مادر ترسیده‌اش بیدار ماند تا او آرام بخوابد.

فصل دوم

نگاهش به ثانیه‌هایی بود که می‌گذشت. چقدر زود و تند می‌گذشتند و "یک" جایش را به دو و "دو" جایش را به سه می‌داد. انگار داشت گذر عمرش را تماشا می‌کرد. عمری که با روزهایی به دور از خوشی می‌گذشت و روزهایش تکراری و تکراری‌تر می‌شد. با صدای بوقی که از پشت سرش بلند شد، نگاه از چراغی که سبز شده بود، گرفت و سمت هتل راند. سرش از بی‌خوابی دیشب درد می‌کرد و از طرفی تمام فکرش درگیر کابوس‌های مادرش بود. لعنتی‌ها چرا تمام نمی‌شدند و دست از سر جان دل علیرضا برنمی‌داشتند؟ مینو دیگر قبول نمی‌کرد پیش روان‌پزشک برود و جلسات مشاوره‌اش را ادامه بدهد. علیرضا هم دیگر اصراری نداشت. آن روان‌پزشک‌ها هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند، فقط تعداد قرص‌ها را زیاد می‌کردند و با اضافه کردن هر قرص انگار جان علیرضا را می‌گرفتند. خوردن آن همه قرص، معده‌ی او را که فقط نگاه می‌کرد می‌سوزاند، چه برسد به مینویی که هر روز و هر شب آن‌ها را می‌خورد. مینو هیچ‌وقت خوب نمی‌شد، چون خودش نمی‌خواست که خوب شود. اگر کمی با علیرضا راه می‌آمد، مثلاً قبول می‌کرد که از آن اتاق لعنتی بیرون بیاید و به سفری چهارنفره بروند قطعاً کمی بهتر می‌شد، اما حیف که قبول نمی‌کرد و از زندگی بریده بود و انتظار مرگ را می‌کشید.

لبخند پر از حسرت و تلخی کنج لبش نشست. باز فکر سفر در سرش افتاد و باز یاد شمال در خاطرش جان گرفت. هجده سال پیش قرار بود بعد از به دنیا آمدن میلاد بروند شمال. سال‌ها گذشته بود، اما این اتفاق نیفتاده و حسرتش بر دل او مانده بود.

هر چه به هتل نزدیک‌تر می‌شد گنبد طلایی‌رنگ را واضح‌تر می‌دید. مثل هر روز صبح دست روی سینه‌اش گذاشت و سلام داد. چند لحظه‌ای خیره ماند به گنبد. کار هر روزش همین بود. آرامش می‌گرفت از تماشای آن گنبد زیبا و نجوایی که در دل می‌کرد و ایمان داشت که شنیده می‌شود. ماشینش را پارک کرد و وارد هتل شد. از نگهبان تا رزرویشن با دیدن او لبخند روی لب‌هایشان می‌آمد و با احترام سلام می‌کردند و علیرضا با احترامی دوچندان جوابشان را می‌داد.

قبل از اینکه به اتاقش برود به رستوران سرکشی کرد و متین خبر داد که یزدان هنوز نیامده است. تعجیبی نکرد. از آن پسر تنبل انتظار نداشت هشت صبح سر کارش حاضر باشد. خودش نگاهی به منوی ناهار روز کرد و بعد از تأییدش خواست راه خروج را در

۳۶ ♦ دنیای بیمار

پیش بگیرد که فاطمه خانم صدایش زد، ایستاد. فاطمه خانم همان طور که دستکش‌هایش را از دستش بیرون می‌کشید حالش را پرسید.

- ممنون شما خوبین؟ چی شده؟ باز متین سبزیجات آشغال خریده؟

- نه نه، من یه کار دیگه داشتم.

- من سراپا گوشم، بفرمایید.

فاطمه خانم کمی خجالت کشید. این همه تواضع معذبش می‌کرد. انگار نه انگار که مدیر بود. همیشه جوری رفتار می‌کرد که انگار جزئی از همین کارگراها است.

- دوست نرگس دنبال کاره. می‌دونم ما به نیرو نیاز نداریم، اما خیلی دختر کاری و خوبیه. قبلاً هم تو هتل کار می‌کرده، اما الان بیکاره. گفتیم با شما صحبت کنم اگه می‌شه براش یه کاری بکنید. نرگس خیلی نگرانشه، آخه به کار احتیاج داره.

نگاهی به نرگس کرد که گوشه‌ای از رستوران مشغول تمیز کردن میزهای صبحانه بود و زیرچشمی به آن‌ها نگاه می‌انداخت. علیرضا از همان فاصله هم می‌توانست نگرانی را در صورت دختر جوان ببیند.

- بگین امروز بیاد تا ببینم چی کار می‌تونم براشون بکنم.

- خیر ببینی انشالله.

لیخندی زد و با خوش رویی گفت:

- سالادها انتظارتونو می‌کشند.

فاطمه خانم خنده‌ای کرد و قبل از اینکه برود، گفت:

- برات صبحانه بیارم؟

- نه ممنون، من خونه صبحانه خوردم.

- پس می‌گم نرگس برات چایی بیاره.

با لیخند سر تکان داد و از رستوران خارج شد و به اتاقش رفت. کت سورمه‌ای‌رنگش را دور صندلی انداخت و پشت میزش نشست. باید با یزدان تماس می‌گرفت. هنوز رفتار دیشب او را به خاطر داشت و نگرانش بود. یزدان تماسش را ریجکت کرد و این کار لیخند روی لبش نشاند و پیام داد «اگه دوست دخترتم بود ریجکت می‌کردی؟» با اینکه انتظارش را نداشت اما همان لحظه جوابش را گرفت. «فعلاً که دوست دخترم نیست، پس ریجکت می‌کنم. ناراحتی می‌تونم بذاریم بلک‌لیست.» دوباره شماره‌اش را گرفت و یزدان این بار جواب داد:

- می‌شنوم.

- باز دنده چپو فعال کردی؟

- باز رفتی تو لاین فضولی پیردانا؟

خندید.

- بیا پرسنل رستوران بهت احتیاج دارن.

- منم به خیلی‌هاشون احتیاج دارم، اما تو منع می‌کنی. در حال حاضر بدنم خیلی کوفته‌ست، نرگس رو بفرست ماساژم بده.

فصل دوم ♦ ۳۷

شوخی‌هایش را چنان با لحن جدی ادا می‌کرد که آدم می‌ماند واقعاً شوخی می‌کند یا جدی است؟

- پاشو بیا... کمتر چرت‌وپرت بگو.

- جون علی خسته‌م. بدنم خیلی درد می‌کنه. اعصابم مگسیه. امروز نیام به نفع همه‌ست.

علیرضا حتماً باید با او حرف می‌زد. لحن یزدان نگران‌کننده بود. انگار شوخی‌هایش تصنعی و مصنوعی بود. این‌بار کاملاً جدی گفت:

- قبل از تایم ناهار هتلی.

یزدان عصبی شد.

- به کله آدم زبون نفهم.

علیرضا از حرص خوردنش خندید.

- فهمیدن زبون خرها سخته آخه.

- ولی یه خر زبون یه خر دیگه رو قطعاً می‌فهمه.

خنده‌ی علیرضا پررنگ‌تر شد.

- پاشو بیا کمتر غر بز.

یزدان تماس را قطع کرد. علیرضا گوشی را روی میز گذاشت که در اتاقش زده شد و بلافاصله نرگس وارد اتاق شد. یاد حرف یزدان افتاد و لبخندی روی لبش نقش بست و در دل لعنت فرستاد به افکار کثیف آن مردک چموش! نرگس لیوان چای را روی میز گذاشت که پرسید:

- درس و دانشگاه چطوره نرگس خانم؟

نرگس لبخندی زد.

- خوبه.

- خدا رو شکر. چرا دیشب نیومدی نامزدی مهتاب؟

- ببخشید، نشد. یکی از دوستانم حالش خوب نبود دیشب تا صبح باهاش حرم بودم.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و پرسید:

- همین دوستت که به کار نیاز داره؟

- آره.

نرگس کمی خواهش در چشم‌هایش گنجانده و گفت:

- علی خیلی به کار نیاز داره، تو رو خدا وقتی اومد ردش نکن.

لیوان چایش را برداشت.

- خیلی خب.

نرگس خوشحال خندید.

- یه دونه‌ای لامصب!

صدای خنده‌اش بلند شد.

- تو هم شدی یزدان؟ برو بچه به کارت برس.

– انگار عینک لازم شدی‌ها. بچه کجا بود؟!
با خنده‌ای که بر لب داشت به در اشاره کرد.
– برو خانم بزرگ.

نرگس لبخند به لب از اتاق بیرون رفت. رابطه‌اش با تمام کارگرها صمیمی بود. برادر دخترها بود و رفیق مردها و پسر زن‌های میان‌سال. درست مثل یک خانواده بودند. نه او به کارگرها به چشم زبردست نگاه می‌کرد و نه کارگرها به او به چشم مدیر. انگشت‌هایش را دور لیوان حلقه کرد و به مایع قهوه‌ای‌رنگ زل زد. نگران مینو بود. دیشب باز از مرگ حرف زده بود و می‌ترسید دوباره دست به خودکشی بزند. به مهتاب سفارش کرده بود امروز را در خانه بماند و مدام به او سر بزند و اگر اتفاقی افتاد خبرش کند.

مینو صبح که بیدار شده بود علیرضا را بالای سرش بیدار دیده بود. حرفی نزده بود و فقط از پنجره به بیرون زل زده بود، اما در عوض علیرضا موهایش را بوسیده بود و به او «صبح‌به‌خیر» گفته بود. او را برای رفتن به حمام و گرفتن دوشی کوتاه تشویق کرده بود و آن یک ربی که مینو در حمام بود، نزدیک به ده بار صدایش زده بود تا از خوب بودن حالش مطمئن شود. می‌دانست تیغی در حمام وجود ندارد، اما باز هم می‌ترسید. مینو که حمامش تمام شده بود، علیرضا با حوصله موهایش را خشک کرده و آهنگ موردعلاقه‌اش را برای او زمزمه کرده بود. آهنگی که فقط برای مینو می‌خواند.

بی‌اراده باز آن آهنگ را زمزمه کرد:

«کنار می‌غمامو کم نمی‌کنی

به لحظه هم نوازشم نمی‌کنی

منو به خلوت خودت نمی‌بری

به عمره بی‌دلیل ازم تو دلخوری»^۱

جرعه‌ای از چایش را نوشید و معده‌اش سوخت. کابوس دیشب خودش و فریادهای پر از وحشت مینو اشتهايش را کور کرده بود و از طرفی بی‌خوابی و سردرد به بی‌اشتهایی‌اش دامن می‌زد.

با شنیدن صدای در لیوان را روی میز گذاشت.

– بفرمایید.

در به آرامی باز شد و لحظه‌ای بعد صدای نرگس آمد.

– برو تو دیگه.

دختری با تردید پا به اتاق گذاشت و پشت سرش نرگس داخل آمد. دخترک سرش را بالا آورد و سلام کرد، آرام و پر استرس! علیرضا برای چند لحظه در صورتش خیره ماند. موهای چتری که پیشانی‌اش را پوشانده بود صورت‌گردش را فوق‌العاده بامزه نشان

۱. خواننده: مرتضی پاشایی

فصل دوم ۳۹

می‌داد. تصویری آشنا در ذهنش رقم خورد و احمی کمرنگ از توجه و دقت بیشتر به صورت دخترک، بین ابروهای مردانه‌اش نشست. دستش کنار پایش مشت شد. زنده شدن چهره‌ی دخترچه در ذهنش طبیعی بود. آن دختر هر روز و هر لحظه در ذهنش زنده می‌شد تا جانش را بگیرد. افکارش را پس زد و سعی کرد تصویر دخترچه را از ذهنش پاک کند. دستی به تهریشش کشید و جواب سلام دختر جوان را داد.

- اینم از دوستم که دنبال کار بود.

- خیلی خب تو می‌تونی بری به کارت برسی نرگس خانم.

نرگس باز تأکید کرد.

- هواشو داشته باش.

علیرضا سری تکان داد و نرگس رفت. نگاهش روی دخترک چرخید و تعارف کرد:

- بفرمایید بشینید.

دخترک آرام روی مبل تک نفره‌ی چرم جاگیر شد و علیرضا پرسید:

- بگم براتون چایی بیارن؟

- نه، ممنون.

اصراری نکرد و رفت سر اصل مطلب.

- انگار خیلی به این کار احتیاج دارید.

- آگه احتیاج نداشتم که اینجا نبودم.

علیرضا از جواب جسورانه‌ی او جا خورد و لبخندی از زبان درازی دختر جوان روی لبش نشست، اما خود دختر به سرعت لبش را گاز گرفت. انگار از حاضر جوابی‌اش پشیمان شد، اما علیرضا از شهامت او خوشش آمده بود.

- خب چند سالتونه شما؟

- بیست‌وسه.

ابروی علیرضا کمی بالا رفت. کم‌سن و سال‌تر به نظر می‌رسید یا شاید هم به میمیک صورتش همان بیست‌وسه می‌آمد و چتری‌هایش او را کمی بچه نشان می‌داد.

- خب خانم...

- فهیمی هستم. طلا فهیمی.

- خب خانم فهیمی شنیدم قبلاً هتل خرداد بودی. چرا از اونجا اومدی بیرون؟

طلا همان‌طور که انگشت‌های بیچاره‌اش را می‌چلاند و گویا قصد جان آن‌ها را داشت، جواب داد:

- با یکی از همکارام مشکل داشتم. ایشون اونجا برام مشکلاتی به وجود می‌آورد که ترجیح دادم از کار استعفا بدم.

علیرضا فکر کرد حتماً یکی از همکارهای مردش از او خواستگاری کرده و با شنیدن جواب نه، دخترک بیچاره را آزار داده است. طلا انگار این فکر را از حالت نگاه او خواند که گفت:

- موضوع اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست. همکارم خانم بودن. یه جورایی یه

۴۰ ♦ دنیای بیمار

دشمنی و رقابت احمقانه با من داشتن و من ترجیح دادم قبل از اینکه در دسری برام درست کنن از اون هتل پیام بیرون.

علیرضا سری تکان داد. این جور رقابت‌ها طبیعی بود، اما در هتل حاج‌رضا با وجود مدیریت او وجود نداشت، جو کاری‌شان کاملاً دوستانه بود.

- خدا رو شکر اینجا از این رقابت‌ها وجود نداره. چند ساله کار می‌کنید؟

- پنج شیش سالی می‌شه.

- یعنی درس نمی‌خونید؟!

- نه. بعد از دیپلم دیگه ادامه ندادم.

- چرا؟ حیفه که.

- شرایطشو نداشتم.

با این حرفش نگاه علیرضا روی صورت او چرخید. انگار پشت آن چشم‌های قهوه‌ای و صورت گرد، دختری شیطان و زبان‌دراز پنهان بود که حالا به شدت در مگنه بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز استخدام.

- نیروی هتل ما در حال حاضر کامله، اما...

متوجه شد که طلا چطور گوشه‌ی ماتئویش را در مشتش چنگ زد. استرس داشت و می‌ترسید. علیرضا این استرس و ترس را به خوبی می‌شناخت و با آن آشنا بود. خیلی سال پیش خود او هم بارها درگیر این استرس و ترس شده بود. ترس استخدام نشدن و پیدا نکردن کار خیلی بد بود و به خوبی حال دخترک را درک می‌کرد. نمی‌خواست او را رد کند، اگر هم می‌خواست نمی‌توانست، چون خودش هم روزی در جایگاه دختر جوان قرار داشت و متنفر بود از آن جایگاه و دلش نمی‌خواست آن احتیاج و ترس را کسی تجربه کند! حرفش را ادامه داد:

- اما از اونجایی که نرگس و فاطمه خانم خیلی توصیه‌تونو کردن شما ده روز به‌طور آزمایشی برای ما کار کن تا ببینیم کارت چه جوریه و خدا چی می‌خواد.

مانتو از میان چنگش رها شد و لبخند رضایتمندی روی صورت گردش نشست. انگار از کار خودش مطمئن بود که این‌طور آرامش در صورتش نشست و استرس از دستانش فرار کرد.

- کارمو از کی می‌تونم شروع کنم؟

- اگه مایلی از امروز و اگه هم دوست نداری از فردا.

- می‌خوام اگه اشکالی نداره از همین امروز شروع کنم.

- چه بهتر. فقط قبل از شروع کار من چند تا نکته رو بهتون بگم. اول از همه امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم، دوم اینکه شرایط این هتل کاملاً با شرایط هتل قبلی که توش مشغول بودین متفاوته. اینجا نه رئیس داریم نه کارگر. همه با هم دوستیم. عین یه خانواده‌ایم. همه برای یه هدف تلاش می‌کنیم و اون هدف رضایت مشتری‌ه.

لبخند روی صورت طلا نقش بست.

- چه جالب! نرگس یه چیزهایی گفته بود، اما من باور نکردم. انگار راست می‌گفت.

فصل دوم ۴۱

علیرضا هم لبخند زد.
- ما اینجا رقابت نداریم، رفاقت داریم.
طلا با آرامش سر تکان داد و خواست حرفی بزند که در اتاق با شدت باز شد و صدای غرغره‌های یزدان اتاق را پر کرد.
- چیه هی زنگ می‌زنی "بیا بیا"؟ بفرما اومدم لامصب.
طلا با تعجب به او نگاه کرد و علیرضا که به ورود غیرمنتظره‌ی او عادت داشت، با خونسردی گفت:
- سلام.
یزدان نگاهی به دخترک انداخت و با تندخویی جواب داد:
- گیریم علیک.
علیرضا از اخمی که کل صورت او را پوشانده بود تعجب کرد. خیلی کم پیش می‌آمد که یزدان کج خلق و عصبی باشد. رو به طلا که هنوز هم از ورود ناگهانی یزدان شوکه بود، گفت:
- خانم فهیمی شما تشریف ببرید پیش نرگس تا آقای خراسانی بیان و بهتون بگن از کجا شروع کنید.
طلا نیم‌خیز شد تا بلند شود که با صدای یزدان متوقف شد.
- تیم کاری ما تکمیل. موضوع این خانم چیه؟
نگاه ترسان طلا بین علیرضا و یزدان ردوبدل شد و علیرضا با آرامش گفت:
- حرف می‌زنیم با هم.
یزدان که گویا بدجور دنده‌ی چپش را فعال کرده بود، با گذاشتن کف دست‌هایش روی میز، کمی خم شد طرف علیرضا و کاملاً جدی گفت:
- حرفی نمی‌مونه وقتی می‌گم به کارگر دیگه‌ای نیاز ندارم.
طلا این بار نگاه پر از هراسش را به چشمان علیرضا دوخت. علیرضا از دیدن آن همه التماس و خواهش در چشمان دخترک دلش گرفت و ابرو درهم کشید برای یزدان.
- یزدان جان...
یزدان امانش نداد. صاف ایستاد و دستش را به معنی سکوت بالا گرفت.
- وقتی می‌گم توی کادرم به کارگر نیاز ندارم یعنی این خانم باید از اینجا رفع زحمت کنه.
علیرضا از روی صندلی بلند شد و کاملاً جدی بود وقتی که گفت:
- مدیر داخلی این هتل منم و من می‌گم کی اینجا بمونه کی از اینجا بره.
در تمام سال‌های آشنایی این اولین بار بود که یزدان جلوی چشم سینه سپر می‌کرد.
- مدیر رستوران این هتل منم و من این خانم رو قبول نمی‌کنم برای استخدام. تو هم بهتره تو کار من دخالت نکنی.
علیرضا این بار واقعاً تعجب کرد و با نگاهی گنگ به او چشم دوخت. این رفتارهای یزدان جدید و تازه بود و حق داشت که تعجب کند. یزدان همان‌طور که دست‌هایش را در

۴۲ ♦ دنیای بیمار

جیب‌های شلوار خوش‌دوخت مشکی‌رنگش فرو برده بود، به نگاه گیج او پاسخ داد. علیرضا با شنیدن صدای لرزان طلا، نگاه از یزدان گرفت.

- بهتره که من برم.

قبل از علیرضا این یزدان بود که گفت:

- به سلامت.

طلا به یزدان نگاه نکرد، اما علیرضا اشک جمع شده در چشم‌های او را دید و دستش روی میز مشت شد. طلا با قدم‌هایی که کمی سست به نظر می‌رسید، سمت در رفت که علیرضا خیلی سریع از پشت میزش بیرون آمد و بند کیف دخترک را میان پنجه‌های مردانه‌اش اسبیر کرد. دخترک آن قدر در شکست خود غرق شده بود که اصلاً انتظار این کار را نداشت و نزدیک بود بیفتد که علیرضا با گرفتن آرنجش مانع افتادش شد. طلا با نگاه متعجبش در چشمان علیرضا خیره ماند و علیرضا همزمان که آرنج او را رها می‌کرد، با شرمندگی گفت:

- متأسفم، هم به خاطر این اتفاق هم به خاطر رفتار همکارم.

یزدان درست مثل پسرپچه‌ای تخس غرید:

- من رفتار اشتباهی نکردم که بخوام به خاطرش عذرخواهی کنم، فقط گفتم ما تو این هتل به کارگر احتیاج نداریم.

علیرضا با اخمی غلیظ رو به او که معلوم نبود از کجا پُر بود و حرصش را سر دختر بیچاره خالی می‌کرد، گفت:

- خانم فهیمی به این کار احتیاج داره.

- احتیاجات بقیه رو من باید رفع کنم؟

علیرضا که به شدت از رفتار او جا خورده بود، با غضب نگاهش کرد و طلا گفت:

- نه. کی گفته احتیاجات منو شما باید رفع کنید؟ بهتره برم تا بیشتر از این وقتونو نگیرتم.

- مشخصه دختر عاقلی هستی و برعکس علیرضا حرف منو فهمیدی. بفرما.

طلا با غم چشمانش حرکت دست او را که در را نشان می‌داد، دنبال کرد و لبخندی زد که علیرضا خیلی خوب تلخی‌اش را حس کرد. هجده‌سال پیش وقتی با بدترین شکل ممکن از مکانیکی علی‌آقا پرت شد بیرون، او هم همین لبخند را زد، اما هیچ‌کس تلخی و غم لبخند او را تشخیص نداد.

قبل از اینکه طلا سمت دری برود که یزدان نشانش داده بود، صدای محکم علیرضا در اتاق طنین انداخت.

- خانم فهیمی اینجا استخدام شده و استخدام می‌مونه.

علیرضا نگاه طلا را روی خود احساس کرد، اما نگاه جدی‌اش را از یزدان نگرفت. یزدان تک‌خنده‌ای زد که همراه بود با خشم و حرص.

- تا من نخوام استخدام نمی‌شه.

- و اگه من بخوام تو امروز اخراج می‌شی.

فصل دوم ♦ ۴۳

این بار این یزدان بود که با پُخت هم‌نگاه علیرضا شد. علیرضا جدی‌تر از قبل گفت:

- خانم فهیمی از امروز قسمت ظرف‌شویی آشپزخانه رستوران استخدام. تو هم آگه اعتراضی داری بعد از اینکه خانم فهیمی رو بردی سر کارشون می‌شنوم.

یزدان همچنان از دنده‌ی لجبازی پایین نمی‌آمد.

- این خانم رو توی رستورانم قبول نمی‌کنم.

- یزدان!

- این همه اصرار برای چیه علیرضا؟

علیرضا رو به طلا که هنوز با تعجب نگاهش می‌کرد، گفت:

- می‌شه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

طلا بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. یزدان به محض بسته شدن در غرید:

- حالا می‌خواهی منو اخراج کنی؟!

- از کجا پُری که داری حرصتو سر این دختر بیچاره خالی می‌کنی؟

- چرا وقتی به نیرو نیاز ندارم یکی دیگه رو استخدام کنم؟

- هجده‌سال پیش حاج‌رضا هم به نیرو نیاز نداشت، اما منی رو که محتاج بودم و گرفتار، تو این هتل استخدام کرد. چرا؟ از روی انسانیت!

- من حاج‌رضا نیستم، اون دختر هم علیرضا نیست.

- پسرش که هستی. اون دخترم همون علیرضای هجده‌سال پیشه. همون قدر نیازمند، همون قدر گرفتار. این قدر گرفتار که وقتی تو می‌گی نه، از ناامیدی اشک حلقه می‌زنه تو چشمات.

یزدان از موضع خودش پایین نمی‌آمد.

- من به ظرف‌شور تازه نیاز ندارم.

علیرضا نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنترل رفتارش از دستش خارج نشود.

- یزدان برو خونه و فردا بیا تا با هم حرف بزنیم. تو انگار امروز حالت خوب نیست.

یزدان مصمم گفت:

- فردا هم که پیام این دختری آگه ببینم یه جوری می‌ندازمش بیرون.

سمت در رفت که علیرضا با عصبانیت اسمش را صدا زد و یزدان اعتنایی نکرد. قبل از اینکه بیرون برود، علیرضا غرید:

- طرف قبلاً هم تو هتل کار می‌کرده، با سابقه‌ست.

یزدان راه رفته را برگشت و با پوزخند گفت:

- اخراج شده؟

علیرضا که از پوزخند او هیچ خوشش نیامده بود، با حرص جوابش را داد:

- استعفا داده.

ابروهای مرتب یزدان بالا رفت و با تعجب پرسید:

- کسی که محتاج کاره چرا باید از کارش استعفا بده؟!

- با همکاراش مشکل داشته.

- اوه دیگه بدتر. اصلاً حوصله ندارم کسی بیاد بین نیروهام که اهل جنگ و جدال باشه.
 - اون از اونجا استعفا داده تا جنگ و جدالی راه نیفته.
 - قطعاً یه ریگی به کفشش بوده، وگرنه هیچ آدم محتاجی موقعیت کاریشو از دست نمی‌ده.
 علیرضا که احساس می‌کرد آب در هاون می‌کوبد، در اتاق را باز کرد و از طلا که پشت در ایستاده بود خواست داخل بیاید.
 - چرا از کارتون استعفا دادین؟
 - با یکی از همکارام مشکل داشتم.
 این‌بار یزدان بود که پرسید:
 - چه مشکلی؟
 بدون اینکه نگاهی به یزدان بیندازد، جواب داد:
 - ایشون از پیشرفت کاری من شاکی بودن و هر بار یه مشکل برام به وجود می‌آوردن.
 وقتی دیدم جو کاری آرامشش رو از دست داده و رقابت به وجود اومده، ترجیح دادم خودمو کنار بکشم تا یه موقع برام گرفتاری درست نکنن.
 یزدان با لحنی که تمسخرآلود بود، پرسید:
 - مگه تو چه سمتی توی هتل داشتی؟
 طلا این‌بار نیم‌نگاهی به او انداخت.
 - صندوقدار.
 یزدان و علیرضا هر دو تعجب کردند و یزدان پرسید:
 - اسم هتلی که توش کار می‌کردی چی بود؟
 - خرداد.
 باز هم ابروهای یزدان بالا رفت و مصمم‌تر از قبل گفت:
 - من یکی به هیچ عنوان این خانم رو استخدام نمی‌کنم.
 و رو به علیرضا ادامه داد:
 - چون اصلاً حوصله‌ی سروکله زدن با منوچهری رو ندارم.
 - مگه ما باید برای استخدام کارگر از منوچهری اجازه بگیریم؟
 - کارگر اون بوده و از اونجا اومده بیرون. ما استخدامش کنیم طرف رم می‌کنه.
 - از کی تا حالا ما باید از منوچهری بترسیم؟
 یزدان با اخم‌های در هم و از میان دندان‌های کیپ شده‌اش غرید:
 - من از هیچ احدالتاسی نمی‌ترسم، اما کارگر مشکل‌دار هم استخدام نمی‌کنم.
 - چه مشکلی؟ من خودم از اونجا اومدم بیرون.
 یزدان حرفش را در هوا قاپید و بشکنی در هوا زد.
 - همین که اون موقعیت خوب رو کنار گذاشتی و می‌خوای ظرف‌شور بشی خودش بو
 داره خانم.
 طلا با تمسخر خندید.

- انگار فیلم خیلی نگاه می کنید.

خشم یزدان دو برابر شد و مخالفتش بیشتر! علیرضا لبخند محوی از زبان درازی دخترک روی لبش نشست.

- یزدان بذار خانم فهیمی بره سر کارش، من و تو با هم حرف می زنیم.

یزدان همان طور که نگاه مغضوبش به دختر بود، گفت:

- من این چُغُک^۱ زبون درازو محاله استخدام کنم.

طلا با چشمانی گرد شده، زیر لب زمزمه کرد:

- چُغُک!

علیرضا خنده اش پررنگ شد. دست گذاشت روی شانهِ یزدان و سمت در هدایتش کرد.

- تو برو یه سر به رستوران بزن بعد بیا تا با هم حرف بزنینم.

یزدان هنوز نگاه خصمانه اش به طلا بود. باز تأکید کرد:

- من چغک های زبون درازو توی رستورانم استخدام نمی کنم.

علیرضا او را از اتاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست. برگشت سمت طلا و با شرمندگی که نه تنها در لحنش بلکه در چشمانش هم مشهود بود، گفت:

- من ازتون معذرت می خوام.

طلا متعجب و ناباور باز تکرار کرد:

- چغک؟!!

علیرضا سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

- یه نوع پرندست، خیلی هم کوچولو و خوشگله.

طلا هنوز هم از پررویی یزدان و صفتی که به او چسبانده بود مبهور بود.

- بله می دونم یه حیوونه.

علیرضا سریع گفت:

- نه نه...

طلا مجالش نداد:

- پرنده ها جزء حیوونا نیستن؟

علیرضا دستی به دهانش کشید و سرسختانه سعی کرد نخندد، اما چهره ی بهت زده ی دخترک آن قدر بانمک شده بود که تک خنده ای زد و توجیه کرد:

- اون عادتشه واسه همه اسم بذاره. ناراحت نشین، به منم می گه پیردانا. به نرگس می گه سوسک کتاب.

طلا که خیلی عصبی و ناراحت به نظر می رسید، با حرصی که در لحنش مشخص بود، گفت:

۱ به معنی «گنجشک» در لهجه ی مشهدی.

- آدم چنگک باشه راکفلر^۱ نباشه.
 علیرضا ابروهایش از گنگی جمع شد و پرسید:
 - راکفلر یعنی چی؟
 - پولدار.
 علیرضا متعجب گفت:
 - پولدار که خوبه!
 لحن طلا حق به جانب بود وقتی که جواب داد:
 - اما پولدار عقده‌ای بده.
 علیرضا خنده‌اش را از لحن حرص‌آلود او کنار زد و به طرفداری از یزدان پرداخت.
 - یزدان این طوری نیست. نمی‌دونم امروز چه‌ش بود که این جور رفتار کرد. من از طرفش از شما عذر می‌خوام.
 طلا حرفی نزد و در سکوت به علیرضایی گوش سپرد که سعی داشت غرور خدشه‌دار شده‌اش را ترمیم کند.
 - من مدیر این هتل‌م و می‌گم که شما استخدامید. فقط امروز برید خونه استراحت کنید و از فردا تشریف بیارید.
 طلا با هراس و ناامیدی پرسید:
 - از فردا واقعاً مشغول به کار می‌شم دیگه؟
 علیرضا با اطمینان جواب داد:
 - آره حتماً. آگه هم به هر دلیلی نشد اینجا کار کنید معرفی‌تون می‌کنم به هتل مهدیس. فاصله‌ی چندانی هم با اینجا نداره.
 طلا نفسش را با صدا بیرون داد و با نگاهی عمیق به چشمان او، گفت:
 - ممنون. کاش اون آقا هم عین شما بود.
 - اون آقا بهتر از منه فقط امروز یه کم به هم ریخته‌ست.
 - آدما ذات واقعیشونو بین همین به هم ریختگی‌ها نشون می‌دن.
 - شاید حق با شما باشه، اما من مطمئنم رفیق من اینی نیست که امروز نشون داد.
 طلا کیفش را روی شانه‌اش انداخت و رو به او گفت:
 - ببخشید ها، اما من نمی‌تونم حرفمو تو دلم نگه دارم. رفیق شما یه راکفلر عقده‌ای به تمام عیاره.
 سریع‌تر و البته با کمی ترس ادامه داد:
 - معذرت می‌خوام، اما نظر من اینه.
 علیرضا از رفتار او به خنده افتاد. دخترک حق به جانب پرسید:
 - به چی می‌خندین؟

۱. جان دیویس راکفلر ثروتمندترین آمریکایی در تاریخ بود. در اینجا کنایه از مرد مرفه و پولدار است.

فصل دوم ۴۷

علیرضا خنده‌ی آرام و مردانه‌اش را جمع کرد.
- به هیچی. تشریف ببرید، فردا در خدمتونم.
طلا از رفتار محبوب مرد جوان کمی خجالت کشید و آرام تشکر کرد. با قدم‌هایی آرام سمت در رفت، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود، اسمش را صدا زد.
- آقا علیرضا؟
سر علیرضا سمتش چرخید.
- بله؟
لبخند محوی زد:
- شما هم راکفلرید. منتهایه راکفلر خوب و انسان.
علیرضا باز لبخندی مردانه به چهره نشانید.
- ببخشید اما من پولدار نیستم، ولی شما...
طلا کنجکاو پرسید:
- من چی؟!
علیرضا لبش را به دندان گرفت و با همان لبخندی که به مهربانی چهره‌اش می‌افزود، گفت:
- به کم شبیه چنگکید.
دخترک کمی جا خورد، اما سعی کرد لبخندی مصنوعی بزند.
- !! اون وقت چه شباهتی بین من و اون پرنده‌ست؟
لحن علیرضا چنان مهربان و خوب بود که محال بود دخترک ناراحت شود.
- به خورده چهره‌تون بچه‌سال می‌زنه.
خب این تعریف برای زنان خوشایند بود و چه از این بهتر که کم‌سن و سال‌تر از سن واقعی‌شان به نظر بیایند؟ طلا با رضایتی که در چهره‌اش بود خداحافظی کرد و علیرضا جوابش را داد. دخترک رفت و چیزی نگذشت که یزدان با صورتی عبوس و اخم‌آلود وارد اتاق شد. دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برده بود و طلبکار ایستاده بود و به علیرضا نگاه می‌کرد. علیرضا برعکس او آرام بود. شاید کمی متعجب بود از رفتار عجیب او یا شاید کمی هم عصبانی بود بابت رفتارش، اما برعکس یزدان همیشه و در همه حال با آرامش و گفتگو مشکلات را حل می‌کرد. عجیب نبود که همیشه به دنبال صلح بود، هجده‌سال میان دعواها و جنگ و جدال‌ها دست‌وپا زده بود و حالا با بیست‌وهشت سال سن از کوچک‌ترین بحثی هم فراری بود.
پشت میزش جاگیر شد و به یزدان چشم دوخت که همچنان طلبکار و منتظر به او نگاه می‌کرد.
- بگم چایی بیارن؟ این مدت این قدر درگیر مراسم نامزدی مهتاب بودم که خیلی وقته نشده دوتا چایی دیش با هم بخوریم و یه گپی با هم بزنیم.
یزدان همیشه پایه‌ی خوش‌گذرانی بود، مخصوصاً خوردن چای با علیرضا و گفتگو‌هایی که بیشترش شوخی‌های مورددار خودش بود و نصیحت‌های برادرانه‌ی او. برعکس تصور

علیرضا که فکر می‌کرد یزدان پیشنهادش را قبول می‌کند، اخم غلیظی میان ابروهای مرتب یزدان جا خوش کرد. به میز او نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را روی آن گذاشت و کمی به طرف میز خم شد و خیره به چشم‌هایش گفت:

- بهتره چایی رو بری با دامادت بخوری. حالا هم بگو بینم مسئله‌ی این دختره چیه که سنگشو به سینه‌ت می‌زنی؟

لبخند کمرنگ، اما دوستانه‌ای که روی لب‌های علیرضا نقش بسته بود، از لحن بد یزدان پر کشید و در جواب او خیلی جدی گفت:

- مسئله‌ی اینه که اون نیاز داشت به این کار. مسئله‌ی اینه که درکش کردم. مسئله‌ی اینه که توی چشمای اون دختر علیرضای هجده‌سال پیش رو دیدم.

یزدان کلافه شد.

- ببین علی...

علیرضا حرفش را برید.

- یزدان چت شده؟ این دختر اگه اینجا کار کنه جای تو تنگ می‌شه؟ یا نون کارگر دیگه‌ای آجر می‌شه؟ یا رستوران ورشکست می‌شه؟

- بحث این چیزها نیست علی، من...

باز حرفش توسط علیرضا قطع شد.

- حقوق این دختر با من. هر ماه بفرستش خودم حقوقشو می‌دم.

یزدان عصبی از اینکه فرصت نمی‌داد حرفش را بزند، مشت‌ی به میز کوبید و غرید:

- دِ لامصب بذار حرفمو بزنم.

علیرضا تسلیم دست‌هایش را بالا برد و کاملاً صلح‌جویانه گفت:

- خیلی خب بگو.

یزدان نگاه عبوس و اخم‌پیش را به او دوخت و گفت:

- بحث من اینه، این دختر کیه که به خاطرش حاضری منو اخراج کنی؟

لبخندی محو روی لب‌های علیرضا نقش بست. حساسیت یزدان به خودش را فراموش کرده بود. حسود نبود، اما نسبت به آدم‌های اطراف علیرضا حسود بود، آن قدر حسود که یک‌بار در بچگی با محمد پسر حاج کریم که تازه به اکیپ دونفره‌ی آن‌ها وارد شده بود، سر نزدیکی بیش‌ازحدش به علیرضا دعوا کرده بود و آجر بزرگی به سر پسر بیچاره کوبیده بود. سر محمد شکسته بود و چند روزی را در بیمارستان گذرانده بود. حاج‌رضا با تمام خودداری‌اش کتک مفصلی به یزدان زده بود و از مادرانه‌های توران خانم هم کاری برنیامده بود. مدتی بعد که محمد حالش خوب شد، دیگر نه دور و بر علیرضا آفتابی شد و نه از صد قدمی یزدان عبور کرد و یزدان خشنود از این بابت، بدون توجه به کتکی که از حاج‌رضا خورده بود، دست دور گردن تنها برادرش حلقه کرده و پیروزمندانه گفته بود «دیدی چطوری پر مهرماهی رو وا کردم؟» از همان بچگی عادت داشت روی بقیه اسم بگذارد و حالا به لیست اسم‌هایی که رقم زده بود «چنگک» هم اضافه شده بود.

یزدان که لبخند روی لب علیرضا را دید، دهان کجی کرد.

- بگو مام بخندیم پیردانا.

علیرضا آهسته نفسش را بیرون داد و با همان لبخند گفت:

- باز حسودی کردی و باز من یاد محمد بیچاره افتادم.

اخم‌های یزدان باز شد، اما اجازه نداد لبخند روی لب‌های کلفت و خوش فرمش بنشیند. ماجرای محمد هر بار هردو را به خنده می‌انداخت. بچگی تلخ علیرضا با وجود یزدان عجیب طعم ملسی به خود گرفته بود.

یزدان از حالت طلبکارانه و تدافعی که به خود گرفته بود، درآمد و خودش را روی مبل قهوه‌ای‌رنگ انداخت.

- من حسودی نمی‌کنم، شاک‌ام...

زل زد به چشم‌های علیرضا و ادامه داد:

- شاک‌ی! برام سخته داداشم منو به خاطر یه چغکِ ماده بزنه زمین.

- چرا واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ به همین امام رضا که فرقی برام با میلاد و مهتاب نداری. اونا نباشند من نیستم، تو هم نباشی می‌خوام دنیا نباشه. این هتل مال من نیست، بلکه مال پدر توئه و کسی که بیشتر از همه حق آب و گل داره تویی. تو همین الان اگه بگی علی پاشو از پشت این میز تا من بشینم بدون لحظه‌ای تأمل بلند می‌شم. یزدان من اگه بخوام نمی‌تونم تو رو اخراج کنم، چون اینجا مثل خیلی‌های دیگه یه کارگر معمولی‌ام. من اگه اون‌طوری برخورد کردم واسه این بود که اون یزدان، یزدان واقعی نبود. می‌خواستم یه چیزی بگم تا به خودت بیای و بفهمی که داری تند می‌ری. اون دختر برای من غریبه بود و هست، هیچ فرقی هم با خانم رزاقی و نجفی و صامتی نداره. هیچ مسئله‌ای پشت این قضیه نیست جز یه مسئله، احتیاج! اون دختر به این کار احتیاج داشت، خدا رو خوش نمی‌اومد دست رد به سینه‌ش بزنی. نمی‌دونم از کجا پُری یا از کی عصبانی هستی، شایدم بدخواب شدی و همین تلخت کرده، اما من با تمام وجودم باور دارم تو اون‌ی که به اون دختر نشون دادی نیستی.

یزدان نفسش را با صدا به بیرون هُل داد و دستی به پیشانی‌اش کشید. انگار حرف‌های علیرضا برایش قانع‌کننده بود و دلخوری‌اش را رفع کرده بود که بی‌حرف از جایش بلند شد و سمت در قدم برداشت. صدای علیرضا موجی از نگرانی را در خود حمل می‌کرد وقتی که پرسید:

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد و با کمی مکث جواب داد:

- دیشب با حاجی بحثم شد. چیز مهمی نیست...

کمی تعلل کرد و بعد ادامه داد:

- به نرگس می‌سپارم از فردا با رفیقش بیاد. ببخشید اگه تند رفتم.

از اتاق بیرون رفت و به علیرضا مجال حرف زدن نداد. علیرضا رفتنش را تماشا کرد. به دعوای حاج‌رضا و یزدان عادت کرده بود. چیز تازه‌ای نبود. پدر و پسر به شدت با هم سر لج و لجاجتی و اختلاف عقاید گیر کرده بودند.

یک ساعتی می‌شد که از خواب بیدار شده بود، اما هنوز در تختش بود و نگاهش به پنجره‌ای که حرکت شاخه‌های آرام درخت توی کوچه را نمایش می‌داد. تماس احسان از خواب بیدارش کرده بود. نه توانسته بود به تماس جواب بدهد و نه توانسته بود دوباره بخوابد. ذهنش مانند پازلی هزار تکه به هم ریخته بود و بدتر از همه آن بود که چند تکه از پازل در وجودش گم شده بود و هیچ‌جوره فکر به هم ریخته‌اش سروسامان نمی‌گرفت. به نامزدی دیشب فکر کرد. به احسان، به مادرش، به آن سؤال کذایی که نبود مینو ایجاد کرده بود، به دست‌وپا زدن علیرضای عزیزش برای پیدا کردن توضیحی قانع‌کننده، به خنده‌ی تلخ میلاد، پسری که میان آغوش خودش بزرگ شده و قد کشیده بود. پسری که مادری کردن را به او یاد داده بود و نفس‌هایش گره خورده بود به نفس‌های مهتاب. شاید شب نامزدی و حلقه به دست کردن برای هر دختری بهترین شب زندگی‌اش بود، اما برای مهتاب دیشب شب خوبی نبود، نه برای آنکه احساس خاصی به احسان نداشت، خوب نبود چون مینو بد کرده بود در حق این دختر. مینو تلخ کرده بود دیشب را به کام این نوعروس. صورتش را به بالش فشرد تا بغضش باران نشود. خسته شده بود! از اینکه هیچ چیزش شبیه به بقیه‌ی دخترها نبود خسته شده بود! با صدای در که با شدت باز شد و بعد از آن صدای فریاد میلاد، با ترس از جا پرید و به برادر کوچکش که بیشتر شبیه به پسرش بود، نگاه کرد که همچون ذرت در قابلمه جزلولز می‌کزد و از شدت حرص بالا و پایین می‌پرید.

- ساعت ده صبحه! چرا منو بیدار نکردی؟

نفسش را آرام از سینه بیرون کرد.

- میلاد جان یواش‌تر.

مشت میلاد روی در کوفته شد و مهتاب با ترس «هین» ی کشید.

- من از برنامه عقب افتادم، متوجهی؟

- چیزی نشده که عزیزم، با هم...

پسرک که از شدت اضطراب کنکور چند مدتی می‌شد پرخاشگر شده بود، با حرص بیشتری غریب:

- چیزی نشده! سه ساعتو الکی از دست دادم. اه لعنتی! بعد از نمایش همیشگی اون خانم دیشب نتونستم بخوابم. سرم درد می‌کنه. عقب افتادم، اون وقت تو می‌گی چیزی نشده؟!

از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید و شانه‌های مهتاب از صدای برخورد در با چارچوبش، بالا پرید. نگران و مضطرب از تخت پایین آمد. تلفن همراهش زنگ زد. با نگاهی به صفحه‌اش اسم آقای کرمی را خواند. «آقای کرمی!» چقدر غریبه بود با این مرد. آن قدر غریبه که حتی فراموش کرده بود این آقای کرمی را باید با اسمی صمیمانه‌تر عوض کند، مثلاً با «عزیزم» نه نه، عزیز او که احسان نبود، تنها برادرانش عزیز او بودند. علیرضا و میلاد و... یزدان! شاید آن کلمه‌ی صمیمانه باید «عشقم» می‌بود، اما باز هم

فصل دوم ۵۱

اشتباه بود. احسان که عشقش نبود. بدون آنکه به تماس آقای کرمی یا همان احسان جواب بدهد، از اتاق بیرون رفت و راه اتاق میلاد را در پیش گرفت. پسرک با استرس کنار انبوه کتاب‌هایش نشسته بود و تندتند کتاب فیزیکش را ورق می‌زد. کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. لحظه‌ای نگاهش خیره ماند روی دست ظریف خودش و شانه‌ای که عجیب مردانه شده بود. چقدر بزرگ شده بود، آن قدر که برای گرفتن شانه‌هایش به چند دست نیاز داشت. آن قدر که قدش از مهتاب بلندتر شده بود. آن قدر که حالا مهتاب در آغوشش گم می‌شد، درست مثل گذشته‌هایی که او در آغوش مهتاب گم می‌شد.

– میلاد جان.

حرفی نزد. نشنید یا اگر هم شنید واکنشی نشان نداد. مهتاب این بار بلندتر به نام خواندش:

– میلاد!

میلاد منتظر نگاهش کرد و مهتاب با ملایمت گفت:

– این طوری که چیزی یاد نمی‌گیری. ببخشید بیدارت نکردم، چون دیشب دیر خوابیدی گفتم به کم بیشتر بخوابی. نگران نباش عزیزم، عقب نمی‌مونی. من الان می‌رم صبحانه آماده می‌کنم و بعد می‌آم تا با هم تست بزنییم. باشه؟ بدون صبحانه که نمی‌شه.

– نه وقتم الکی هدر می‌ره.

– اصلاً می‌خواهی زنگ بزنی به مشاورت تا خیالت راحت بشه این سه ساعت هیچ صدمه‌ای به برنامه‌ت نمی‌زنه؟

– نه آجی. می‌شه لطفاً تنهام بذاری؟

مهتاب کتاب قطور فیزیک را بست و این بار با خواهشی که در چشمانش پیدا بود، به او نگاه کرد.

– من تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

مگر میلاد می‌توانست مهر نگاهش را نبیند و خواهش چشمان او را نادیده بگیرد؟

– باشه.

مهتاب با لبخند رضایتمندی بلند شد و سمت در رفت که میلاد گفت:

– ببخشید داد زدم.

مهتاب در جوابش تنها لبخندی زد و از اتاق خارج شد. صدای زنگ موبایلش باز هم به گوشش رسید، اما آن تماس زیاد مهم به نظر نمی‌رسید. فعلاً تنها چیزی که مهم بود آماده کردن صبحانه برای برادرش بود. برادری که ماه‌ها برای رؤیای دکتر شدن از زندگی کردن دست کشیده بود و خودش را میان دنیای انتگرال‌ها و معادله‌ها و فرمول‌های شیمی گم کرده بود.

روی سینی کوچکی از هر چیزی گذاشت که میلاد دوست داشت و به اتاق او برگشت. میلاد به کتاب بسته‌ی فیزیکش زل زده بود و پیدا بود که در افکارش گم شده بود. مهتاب کنارش نشست و گفت:

- آهای آقای دکتر کجا غرق شدی؟
 میلاد نگاهی به او انداخت و بی‌حاشیه پرسید:
 - آجی اون چه خوابایی می‌بینه؟ چرا کابوساش تموم نمی‌شند؟ چرا نمی‌ذاره هیچ‌کس به جز علیرضا وارد اتاقش بشه؟ چرا منو نمی‌خواد؟
 مهتاب به سرعت لیش را به دندان گرفت و بعد لیخندی تصنعی زد.
 - این‌طور نیست داداش. اون همه‌ی ما رو می‌خواد فقط یه کم مریضه. همین.
 میلاد تلخ خندید.
 - اولین بار که این سؤال رو پرسیدم شیش سالم بود. مثل همین الان گفتم مریضه. الانم که هجده‌ساله می‌گی مریضه. این مریضی کی خوب می‌شه؟ کی تموم می‌شه؟
 خیره به چشمان مهتاب ادامه داد:
 - کی مادر می‌شه؟ برای من. برای تو. از همه مهم‌تر برای علیرضا.
 اشک حلقه بست در چشمان زیبای مهتاب. لب‌هایش را به سر میلاد فشرد و آرام جواب داد:
 - نمی‌دونم.
 - یعنی این قدر عاشق بابا بود که بعد از مرگش این همه افسرده شد!
 اشک لغزید روی گونه‌ی دخترک. گونه‌ها تر شدند و خوشحال! بیست و چهار سالش بود و به اندازه‌ی یک عمر اشک ریخته بود و این گونه‌ها آن قدر تر شده بودند که اگر گلی به سرخی خون میان آن‌ها می‌روید مهتاب تعجب نمی‌کرد. در دل به حرف میلاد پوزخند زد. کدام عشق! مادرش از شدت تنفر به این حال افتاده بود. به آرامی جواب داد:
 - آره مادرمون خیلی عاشق پدرمون بود.
 - برام از بابا می‌گی؟
 بغض در گلوئی مهتاب دوچندان شد و دلش انگار در تنور نان‌پزی سوخت که آن همه درد در دلش جان گرفت. کدام پدر؟ وای از آن روزی که میلاد می‌فهمید پدرشان که بوده و چه کرده و چطور مُرده!
 خیلی زود اشکش را پاک کرد و با خنده‌ای نمایشی گفت:
 - انگار یادت رفته باید درس بخونی.
 میلاد با یادآوری زمانی که بیهوده در خواب گذرانده بود، آهی کشید و مهتاب با محبت برایش لقمه درست کرد و گفت:
 - اشکال نداره، در عوض من امروز کلاس نمی‌رم و کنارت می‌مونم تا با هم تست بزنیم.
 میلاد با رضایت لیخند زد و لقمه را گرفت. مهتاب بعد از صبحانه‌ی مفصلی که به خورد میلاد داد، به آشپزخانه رفت تا برای ناهار چیزی آماده کند. میان جنگ و جدالش با سبزی‌ها صدای در بلند شد. دست‌هایش را سریع شست و سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر توران لیخند روی لیش نقش بست و در را باز کرد. سریع به حیاط رفت برای استقبال و خوش‌آمدگویی. وقتی توران گونه‌اش را بوسید و پرسید «حال عروس خانم

فصل دوم ♦ ۵۲

خوشگل ما چگونه؟» از خجالت سرخ شد و به آرامی تشکر کرد. توران مثل همیشه دلش ضعیف رفت برای شرم و حیای دختری که از شش سالگی وارد زندگی‌شان شده بود و جای دختر نداشته‌ی او و حاج‌رضا را پر کرده بود. با تعارف‌های مهتاب داخل خانه رفت که درست همان لحظه میلاد از اتاقش بیرون آمد و پرسید:

– آجی کی بود؟

و با دیدن توران گل از گلش شکفت.

– سلام زن‌عمو.

توران با محبت جوابش را داد و مثل همیشه مادرانه به پیشانی‌اش بوسه زد. میلاد که به شدت زن‌عمو تورانش را دوست داشت، کنارش روی کاناپه‌ی سورمه‌ای‌رنگ نشست و مهتاب به آشپزخانه رفت و با چند فنجان چای برگشت. سینی را روی میز عسلی گذاشت و در جواب توران که گفت «دست گلت درد نکنه» لیخندی ملیح زد و روی کاناپه نشست. احوال حاج‌رضا را پرسید و توران با خوش‌رویی جوابش را داد. میلاد خواست بلند شود و باز خودش را میان کتاب‌های تستش غرق کند که توران با اخمی مصنوعی و مملو از محبت گفت:

– دو دقیقه دست بردار از خوندن اون کتابا. این قدر درس خوندی که پای چشمات گود افتاده. زبونم لال سوی چشمات می‌ره مادر. این قدر سخت نگیر به خودت.

– منم خیلی بهش می‌گم تا این حد به خودش سخت نگیره، اما کو گوش شنوا.

میلاد با استرسی که در صدایش ارتعاش ایجاد کرده بود، در جواب آن دو گفت:

– یک ماه دیگه فقط فرصت دارم، باید خودمو کاملاً آماده کنم.

توران با اطمینان گفت:

– تو کاملاً آماده‌ای. من مطمئنم رتبه اول مال خودته.

میلاد با خنده‌ای آرام، جواب داد:

– این‌طور نیست.

مهتاب که به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست برادرش با خیال رتبه یک و دو خودش را با معادلات دار بزند، گفت:

– تو رتبه‌ی ده هزارم بیاری من بهت افتخار می‌کنم.

میلاد انگار از حرف او خوشش نیامد که لبخندش از بین رفت و گفت:

– ده هزارم افتخار داره؟!!

مجال جواب دادن به مهتاب نداد و با گفتن «زن‌عمو باز می‌آم پیشتون» جمع را ترک کرد. مهتاب به این رفتار او که حاصل بلندپروازی و همچنین اضطراب بیش‌از‌حدش بود، لبخند زد و رو به توران گفت:

– تازگیا خیلی حساس و زودرنج شده. با مشاورش صحبت کردم، گفت طبیعی. هر چی

به کنکور نزدیک‌تر می‌شه رفتارش عجیب‌تر می‌شه.

- نذر کردم اگه همون چیزی رو که می‌خواد قبول بشه، پنج تا پنج‌شنبه برم یاسر ناصر^۱ و خیرات بدم.

کاش به جای توران مادرش مینو این نذر و نیازها را انجام می‌داد. بیشتر تندخویی‌ها و حساسیت‌های میلاد به مینو ربط داشت. از اینکه در این روزهای سخت و سرنوشت‌ساز کنارش نبود ناراحت بود. البته میلاد دیگر عادت کرده بود، اما خب توقع داشت از مادری که هیچ‌وقت او را در آغوش نگرفته و برایش مادری نکرده بود.

در جواب توران لبخند متشکری زد.

- ممنون زن‌عمو. خوشحال می‌شم منم باهاتون پیام.

توران با تعارف مهتاب یکی از فنجان‌ها را برداشت و گفت:

- فعلاً بذار ببینیم این شاه‌پسر چی کار می‌کنه. انشاءالله که قبوله.

مهتاب زیر لب «ان‌شاءالله»ی زمزمه کرد و لحظه‌ای فکرش درگیر این شد که خودش درس خوانده بود و چند روز بعد با دادن آخرین امتحان و ارائه‌ی پایان‌نامه، فوق‌لیسانس زبانش را می‌گرفت. میلاد هم که ظاهراً قرار بود بشود آقای دکتر، اما علیرضا... علیرضایش هیچ‌وقت نتوانسته بود به آرزوهایش برسد. علیرضا چندتا از آرزوهایش را سر برید تا او و میلاد بتوانند درس بخوانند؟

- مینو حالش چطوره؟

مهتاب بی‌اراده نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت.

- دیشب باز حالش بد شده بود. علیرضا تا صبح بالا سرش بود.

به ساعت نگاه انداخت که عقربه‌هایش ۱۲ را نشان می‌داد. با ناراحتی ادامه داد:

- تمام دیشب بیدار بود. امروز صبحم که رفت سر کار من خواب بودم. نمی‌دونم صبحانه خورده یا نه. گفتم شاید ناهار بیاد، واسه همین می‌خواستم کوکوسبزی درست کنم.

با لبخندی که علاقه‌اش به علیرضا را فریاد می‌زد، اضافه کرد:

- می‌دونید که علی عاشق کوکوسبزیه.

- نگران نباش اگه ناهارم نیاد خونه حتماً هتل به چیزی می‌خوره.

مهتاب فنجان‌های خالی را روی سینی گذاشت و زیر لب «خدا کنه»ای زمزمه کرد.

سینی را برداشت و برخاست. رو به توران با لحنی صمیمی گفت:

- می‌دونم کوکوسبزی خیلی غذای ساده و مختصریه، اما قول می‌دم شب زرشک‌پلو با مرغی رو که از خودتون یاد گرفتم درست کنم. قول نمی‌دم به خوبی دستپخت خودتون بشه، اما تمام سعی خودمو می‌کنم تا خوب از آب دربیاد.

توران به چشمان زیبا و معصوم دخترک نگاه کرد. هر وقت که به این خانه و به دیدن

۱. یاسر و ناصر از فرزندان موسی‌بن جعفر می‌باشند. آرامگاه آن دو در روستای گلستان واقع در ۵ کیلومتری غرب مشهد (مسیر مشهد به طرقبه) قرار گرفته است.

فصل دوم ◆ ۵۵

این بچه‌ها می‌آمد یک لحظه هم لبخند از لبش پر نمی‌کشید. حاج‌رضا همیشه می‌گفت «این بچه‌ها اومدن تا ما رو از تنهایی دربیارن.» یزدان در بچگی گفته بود «اگه علیرضا و مهتاب نبودن من دق می‌کردم از تنهایی.» و خودش هم همیشه می‌گفت «مهتاب اومد تا حسرت دختر نداشتن به دلم نمونه.» چقدر وجود این سه بچه خیر و برکت بود برای او و زندگی‌اش. شوهر و پسرش از تنهایی درآمد بودند و از همه مهم‌تر خودش و حاج‌رضا دختردار شده بودند و این نعمت الهی بود. مگر می‌شد مهتاب آن قدر با محبت و محترم از او درخواست کند برای ناهار بماند و او رد کند؟

- خودتو اذیت نکن دخترم، همون کوکوسبزی هم از سرم زیاده.
مهتاب لب‌گزید.

- این چه حرفیه زن‌عمو!

صدای اذان که از مسجد محل بلند شد، مهتاب خیلی سریع سینی را به آشپزخانه برد و چادر و سجاده را برای توران آماده کرد و بعد دوباره به آشپزخانه برگشت تا کوکوی ناتمامش را آماده کند. قالب‌های به شکل گل و قلب را در ماهیتابه گذاشت و هر کدام را با مایع کوکو پر کرد و حینی که کوکوها سرخ می‌شدند مشغول آماده کردن سالاد شد. با دیدن کوکوهایی که درست شبیه به قلب و گل درآمد بودند، لبخندی از سر ذوق زد. توران بعد از خواندن نمازش وارد آشپزخانه شد تا کمکش کند که مهتاب اصلاً و ابداً اجازه نداد و با ریختن یک فنجان چای دیگر او را به نوشیدن چای دعوت کرد. در مدتی که باقی کوکوها را سرخ کرد توران برایش حرف زد، از خودش و دوران نامزدی‌اش. از اینکه اوایل محرمیتشان از حاج‌رضا فراری بوده. از شرم و حیا و خجالت‌های دخترانه‌اش و بعد موضوع را نرم‌نرمک به مادر احسان و رفتار زشت دیشبش کشاند و مهتاب دوباره سرخ شد از خواسته‌ی دیشب آن زن. توران گفت در این یک ماهی که قرار است فقط محض آشنایی با هم باشند باید زرنگ باشد و خام قربان صدقه‌های احسان نشود. گفت تمام عزت و احترام عروس به دستمالی وصل است که قرار است شب عروسی از پاک‌ی او سرخ شود. توران گفت و مهتاب پای اجاق‌گاز سرخ شد و از حرارت اجاق ننه، بلکه از شرم و حیا، دانه‌های عرق از روی مهره‌های کمرش عبور کردند. توران در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

- می‌دونم برای گفتن این حرفا هنوز زوده، می‌دونم تو دختر عاقلی هستی و نیاز نیست یه سری چیزها رو بگم، اما با اون مادری که من دیشب دیدم و البته آتیش‌تندی که توی چشمای احسان بود، لازم دونستم به‌عنوان مادر یک‌سری چیزها رو به دخترم بگم. امیدوارم ناراحت نشی که دخالت کردم، اما...

مهتاب حرفش را با خجالت قطع کرد:

- این چه حرفیه زن‌عمو! من تا دنیا دنیاست ممنونتونم که همیشه جای مادرمو پر کردین.

توران لبخندی به رویش پاشید و حرف‌هایش را با گفتن «تو خودت دختر عاقلی هستی و می‌دونی هر چیزی زمانی داره» تمام کرد. ترسی که در دل مهتاب بود با شنیدن این حرف‌ها کمی بیشتر شد. نه تنها حالا بلکه تا چند ماه دیگر و حتی یک سال دیگر هم

آمدگی این جور مسائل را نداشت. هنوز هم گیج بود و نمی‌دانست انتخاب کردن احسان و تصمیم ازدواجش درست بوده یا نه. چطور می‌توانست از برادرهایش جدا شود و با مردی غریبه همراه و هم‌خانه شود؟! اصلاً می‌توانست از این خانه برود و علیرضا و میلاد را ترک کند؟ مدت‌ها بود که به این چیزها فکر می‌کرد و به جوابی نمی‌رسید. وقتی به احسان جواب «بله» داد فقط به یک چیز فکر کرد، آن هم اینکه با ازدواجش بالاخره مسئولیت‌هایش از دوش علیرضا برداشته می‌شود و برادرش از جانب او آسوده‌خیال می‌شود.

میز را با سلیقه چید و میلاد را برای ناهار صدا زد. با سینی غذا به طبقه بالا رفت. با کمی مکث در زد و آرام در اتاق را باز کرد. مینو را غرق خواب دید. چند لحظه‌ای به صورت رنگ‌پریده‌ی او خیره ماند و بعد همراه بغض کم‌جانی که در گلو داشت به طبقه پایین برگشت. علیرضا بعدازظهر می‌آمد و مینو همراه با او ناهار می‌خورد. ناهار را همراه میلاد و توران خورد و در این حین چند باری صدای زنگ موبایلش را شنید، اما هر بار چیزی مانع شد تا جواب بدهد. یک‌بار تلفن خانه و تماس علیرضا و یک‌بار هم فنجان چای‌ای که بعد از ناهار، میلاد درخواست کرده بود و یک‌بار هم توران که یک لیوان آب برای خوردن قرص قلبش طلب کرده بود و در این میان چیزی که ذهن مهتاب را درگیر کرده بود، این بود که احسان چقدر در زندگی و حتی در ذهنش در نقطه‌ای دورافتاده و بی‌اهمیت قرار دارد. حتی چای بعدازظهر میلاد هم از او مهم‌تر بود!

با سردردی که از دیشب گریبانگیرش شده بود وارد خانه شد و مثل همیشه بعد از ورود صدایش را سرش انداخت و توران را صدا زد.

- توران؟ حاج‌خانم کجایی؟

مثل همیشه که از مادرش جوابی دریافت نمی‌کرد، داخل آشپزخانه سرک کشید و توران را در آنجا پیدا نکرد. توی کابینت‌ها دنبال مسکن گشت و در آخر با پیدا کردن بسته قرصی که چندان هم مطمئن نبود مسکن است، سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید. دوتا قرص در دهانش انداخت و از نبود مادرش استفاده کرد و از سر بطری چند جرعه‌ای نوشید و قرص را فرو داد. راه اتاقش را در پیش گرفت. امروز هم روز خوبی نبود. برایش، درست عین دیروز و روزهای قبل که در سرش فقط خبر نامزدی مهتاب بود. ترجیح داده بود قبل از اینکه با بهانه و بی‌بهانه با تمام کارگرهای هتل دعوا کند به خانه بیاید و کمی استراحت کند. سوئیچ و گوشی‌اش را روی بغل تختی انداخت و خودش را روی تخت پرت کرد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت تا چند ساعتی را بخوابد که درست همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. زیر لب به خودش لعنت فرستاد که خاموشش نکرده است. گوشی را برداشت و با دیدن شماره‌ی توران به اجبار تماس را وصل کرد. تماس هر کس را می‌توانست رد کند تماس مادرش را که نمی‌توانست.

- احوال حاج‌خانمی که هیچ‌وقت توی خونه‌ش نمی‌شیند چگونه؟

- اول سلام. دوم... تو مگه تو خونه کنارم می‌شینی که منم تو خونه بشینم؟ خب

فصل دوم ♦ ۵۷

تنهایی دق می‌کنم تو اون خونه‌ی درندشت.
- سلام، اول... خدا نکنه. دوم، مگه من دخترم که کنارت تو خونه بشینم؟
- آخ که اگه دختر بودی من غمی نداشتم.
- تو لب تر کن حاج‌خانم پسر حاج‌رضا نباشم اگه همین فردا تغییر جنسیت ندم.
حتی از پشت گوشی هم می‌توانست حدس بزند که حالا مادرش بر گونه‌اش چنگ می‌زند و لب می‌گزد.
- استغفرالله. این چه حرفیه پسر!
کمرنگ خندید.
- جانم حاج‌خانم؟ کار داشتی زنگ زدی؟ اصلاً کجا هستی؟ باز کی سفره صلوات پهن کرده و دیگ آش راه انداخته؟
- فضولیش به تو نیومده بچه. همینم مونده حالا به تو جواب پس بدم.
تک‌خنده‌ای بی‌صدا زد.
- خب چرا زنگ زدی درد و بلات بخوره تو سر خراسانی‌ها.
- این چه حرفیه! خدا نکنه.
- حالا نه که ما خیلی هم فک و فامیل داریم، هر چند خود حاج‌رضا دست یه ایل فامیل فضول رو از پشت بسته.
لحن مادرش خشک و جدی شد و با سرزنش گفت:
- کمتر پشت سر آقات حرف بزن.
- چشم. می‌گی چی کار داری یا نه؟ می‌خوام اگه اجازه بدی بکپم.
- اجازه نمی‌دم.
با تعجب گفت:
- جانم!
- من اومدم دیدن مهتاب و میلاد... بیا دنبالم، آقات کار داره نمی‌تونه بیاد.
اسم مهتاب که آمد نه تنها خواب از سرش پرید، بلکه تک‌تک سلول‌های تنش عزم رفتن سمت آن خانه را کرد. با گفتن «الان می‌آم» تماس را قطع کرد. چند لحظه‌ای تعلل کرد. اگر هر روز و یا حداقل هر هفته مهتاب را می‌دید باز هم می‌توانست او را فراموش کند؟ فراموش کردن آن دلبرکِ دلربا سخت بود، اما ندیدنش هم امکان‌پذیر نبود. باید جور دیگری این مسئله‌ی عاشقی را حل می‌کرد.
خیلی زودتر از آنچه توران تصور می‌کرد به خانه‌ی علیرضا رسید. وقتی در باز شد و مهتاب به استقبالش آمد، گویی زلزله رخ داد در دلش.
- سلام داداش. خوش اومدی.
اگر در همان بچگی یک‌بار در دهانش کوبیده بود، حالا او را «داداش» خطاب نمی‌کرد. خیلی سعی کرد با اخم و تشر جوابش را بدهد، اما نشد. آن چشم‌های قهوه‌ای معصوم و

آن لبخند صورتی‌رنگ و از همه بدتر آن شال آبی‌رنگی که این همه زیباترش کرده بود، نگذاشت! لبخندی هرچند کج و کوله بر لبش نشانده.

- سلام عروس خانم.

جانش رفت با آن کلمه و نفسش قطع شد، اما باید می‌گفت تا قلب عاشقش باور می‌کرد که حالا این دختر، عروس مرد دیگری است. گونه‌های دخترک گل انداخت و یزدان لب روی هم فشرد تا نبوسد گونه‌های از شرم سرخ شده‌ی او را. با تعارف مهتاب داخل رفت و مادرش را دید که در سالن به انتظار او نشسته بود. سلام کرد و جوابش را همراه با لبخند گرفت. کنترل نگاهش سخت بود. خیلی وقت بود که افسار نگاه و دلش از دستش در رفته بود. رنگ آن شال لعنتی دلش را برای هزارمین بار برای آن ماهبانو لرزانده بود. رنگ شال زیبا بود یا صورت دلبرکش؟ یزدان مرد این میدان نبود. نه می‌توانست با قلب عاشقش بجنگد و او را وادار به فراموشی کند و نه می‌توانست از مانعی به اسم احسان رد شود، پس بهترین کار فرار بود.

- بریم دیگه حاج‌خانم.

مهتاب مثل همیشه مهربان بود و مهمان‌نواز.

- مگه می‌شه بدون چایی؟ تازه دم کردم.

با لبخند اضافه کرد:

- البته قهوه‌مونم زود آماده می‌شه.

قبلاً هم همین‌قدر شیرین‌زبان بود؟ دلش می‌خواست با یک قدم بلند فاصله‌اش با او را پر کند و در گوشش زمزمه کند «بدون چایی می‌شه، اما بدون بوسیدن تو نه!» خواسته‌های غیرمنطقی قلبش را پس زد و مثل همیشه ماسک بر چهره نشانده و یزدان دل‌باخته را پنهان کرد.

- با همون چایی تازه‌دم موافقم.

مهتاب به رویش لبخند زد و با گفتن «چشم» کوتاهی سالن را ترک کرد. یزدان با نگاهش قدم‌های او را تا آشپزخانه دنبال کرد. مهتاب که وارد آشپزخانه شد و از دیدش پنهان، کنار مادرش نشست و شنید:

- ناهار خوردی؟

- آره.

- چی؟

- قابلمه‌های خالی روی گاز رو.

مهتاب از آشپزخانه بیرون آمد و لحن گله‌مند او را شنید و لبخند زد، یزدان هجده‌سال بود که شکارچی خنده‌های او شده بود.

توران مشت‌آرام به بازوی سفتش کوبید.

- به من کنایه می‌زنی بچه؟! اصلاً مگه تو نباید هتل باشی؟

فصل دوم ♦ ۵۹

مهتاب جلوی چشم خم شد و چای را تعارف کرد. حریصانه نفس کشید تا عطر دلبرش را ببلعد و با رسیدن آن رایحه‌ی مطبوع به بینی‌اش سردردش انگار از پا درآمد. گفته بود که این دختر درمان دردهایش است؟ حیف که ساده این دلبرک شفافبخش را از دست داده بود! فنجانش را برداشت و در جواب توران گفت:

– سرم درد می‌کرد زودتر اومدم خونه.

توران غر زد:

– هر روز یه بهانه‌ای داری برای از زیر کار در رفتن.

مهتاب بعد از تعارف چای سالن را ترک کرد و یزدان شاکی گفت:

– قراره در نبود حاجی شما کاممو تلخ کنی؟ یه روز حالا من حالم ناخوش بود اومدم خونه استراحت کنم که اونم شما نذاشتی.

توران چشم‌غره‌ای نثارش کرد و بعد کنایه زد:

– شما که همیشه در حال استراحتی.

صدای مهتاب مانع جواب دادنش شد.

– داداش میزو برات چیدم بیا ناهار بخور.

فنجان را محکم در مشتش فشرد تا مبادا کنترل از دستش خارج شود و فنجان در دهان دخترک خرد شود. کاش می‌توانست به مغز این دختر احمق نفوذ کند و کلمه‌ی «داداش» را برای همیشه از ذهنش پاک کند. خواست با کج خلقی دعوتش را رد کند، اما مگر می‌شد از دست بخت مهتاب گذشت؟ مگر می‌شد او با محبت میز بچیند و یزدان بگوید «نمی‌خورم!» فنجان را روی میز گذاشت و همراه مهتاب به آشپزخانه رفت. با دیدن میزی که با سلیقه چیده شده بود در دلش حسرت خورد که این دلبر کدبانو مال دیگری است. تشکر کرد و پشت میز نشست و به دو تکه کوکویی که شکل قلب بود نگاه کرد. استعداد و سلیقه در این دختر بیداد می‌کرد.

– قلباشم قسمت شما بود.

نگاهش روی صورت خندان دختر چرخید و در دلش گفت «کاش قلب خودت قسمتم بود!» مهتاب لیوان را برایش از دوغ پر کرد و او برای پرت کردن حواسش از مهتاب پرسید:

– میلاد کجاست؟

– تو اتاقتش. میون یه عالمه جزوه و کتاب.

لقمه‌ای درست کرد و گفت:

– نمی‌دونم این پسر تو دکترا چی دیده که این قدر تلاش داره دکتر بشه؟!

مهتاب خندید و حرفی نزد و یزدان سیر شد با همان لبخند! لقمه را روی بشقاب گذاشت و با هزار سختی بالاخره پرسید:

– از انتخاب احسان راضی هستی؟

مهتاب باز مانند گلبرگ‌های رز، سرخ شد و دست‌های یزدان روی میز مشت! خیلی خوب می‌دانست که تک‌تک انگشتانش حریص‌اند برای نوازش آن صورت گلگون. مهتاب با گفتن «هنوز زوده برای جواب دادن به این سؤال»، آشپزخانه را ترک کرد و یزدان ماند با دلی که خودش را به زبان نفهمی زده بود و باور نمی‌کرد که مهتاب از دیشب نامزد مردی به اسم احسان شده است.

روز روشن آرام‌آرام در آغوش شب حل می‌شد و هوا نم‌نمک تاریک. وارد کوچه‌شان که شد مثل همیشه پروین خانم را دید که کنار در خانه‌اش ایستاده بود و دنبال سوژه‌ای بود برای فضولی. نام او را «کلاتر» گذاشته بود و الحق که این نام برازنده‌اش بود! پروین خانم که مشغول غرغر کردن به بچه‌هایی بود که مشغول بازی فوتبال بودند، با دیدن او دست از سر بچه‌های بیچاره برداشت و لبخندی نه‌چندان زیبا بر چهره نشانید و بعد از جلو کشیدن چادرش، گفت:

- سلام طلاجان. خوبی مادر؟

لبخندی اجباری روی لب نشانید و جواب داد:

- سلام پروین خانم. ممنون. شما خوبین؟

پروین خانم که گویا تیک داشت، باز چادرش را جلو کشید و صدایش ناله‌مانند شد.

- هی چه خوبی؟! مگه این درد زانو خوب می‌شه.

طلا لب‌گزید تا نخندد. قطعاً اگر کمتر در کوچه می‌ایستاد و سرک می‌کشید به کار مردم، درد زانوهایش رفع می‌شد.

- انشالله خوب بشین. شبتون خوش.

قبل از آنکه زن غیبت‌هایش درباره‌ی همسایه‌ها را شروع کند، سمت خانه‌شان رفت. می‌دانست بعد از آن احوال‌پرسی، سؤال‌های متعددی که مهم‌ترینش ختم می‌شد به «کجا بودی؟»، می‌پرسید و امشب اصلاً حال و حوصله‌ی جواب پس دادن به این کلاتر فضول را نداشت. وارد خانه شد. بلافاصله از آشپزخانه‌ای که گوشه‌ی حیاط بود، صدای مادرش را شنید:

- طلا مادر تویی؟

شیر آب گوشه‌ی حیاط را باز کرد و همان‌طور که سر شلنگ را در دست می‌گرفت، جواب داد:

- بله منم.

شلنگ را به دهانش چسباند و با ولع آبی را بلعید که زیاد هم خنک نبود. صدای تینا را شنید که مثل همیشه موقع این کارش غر می‌زد:

- با شلنگ نخور، کثیفه.

شلنگ را دوباره روی زمین انداخت و رو به او که میان چارچوب در خانه ایستاده بود،

گفت:

- وسواسی!

همان‌طور که توقع داشت تینا باز هم با شنیدن این صفت لجش گرفت و با غیظ گفت:

- من وسواسی نیستم، اما عین تو شتر، شلخته هم نیستم.

شیر آب را بست و با خنده‌ای بی‌خیال گفت:

- آدم شتر شلخته باشه، اما عین تو وسواسی نباشه.

تینا با چشم‌غره‌ای از او رو گرفت و حینی که داخل خانه می‌رفت، گفت:

- چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!

کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. با ذوق خبر داد:

- کار پیدا کردم.

تینا که سمت چرخ‌خیاطی‌اش می‌رفت لحظه‌ای ایستاد. چشم بست و نفسش را راحت بیرون داد. این حرکت او از چشم طلا دور نماند. حتی زمزمه‌ی «خدا رو شکر» آرام او را هم شنید. دلش گرفت. اگر تمنا نمی‌مرد، اگر پدرش از غم آن داغ کمر خم نمی‌کرد و نمی‌شکست، اگر برادرش دست از رفیق‌بازی برمی‌داشت و اهل می‌شد، اگر محسن معتاد از آب در نمی‌آمد، اگر طاها بیمار نبود و هزار «اگر» دیگر، او و خانواده‌اش هم رنگ آرامش را می‌دیدند و از این حال و روز درمی‌آمدند.

تینا که سعی داشت بغض صدایش را خفه کند و آن را نشان طلا ندهد، تک‌خنده‌ای زد و پشت چرخ‌خیاطی‌اش نشست و گفت:

- چه خوب! از وقتی رفتی مامان یکسره دعا می‌کرد استخدام کنن. خدا نرگس و خاله فاطمه رو خیر بده. اگه معرفی اون نبود استخدام نمی‌کردن.

طلا به امروز و رفتنش به هتل توران فکر کرد. مدیر هتل مرد عجیبی بود. شاید هم چون آدم خوبی بود عجیب به نظر می‌رسید. این روزها امثال او کیمیا و کمیاب شده بود. بارها و بارها مکالمه‌شان را نه تنها در سرش بلکه با زبانش هم تکرار کرده بود. گفته بود «اینجا کارگر و رئیس نداریم. همه با هم رفیقیم.» جالب بود، انگار اصلاً مدیر نبود. خونگرم بود، از آن‌هایی بود که در برخورد اول به دل می‌نشست. از همان‌هایی که هر چقدر هم حرف بزنند خسته نمی‌شد، چون در حرف‌هایش احترام دیده می‌شد. منوچهری، مدیر قبلی محل کارش، همیشه به کارگرها و کارکنان هتلش از بالا نگاه می‌کرد و به معنی واقعی کلمه ریاست می‌کرد، اما علیرضا نگاهش خاکی بود و رفاقت می‌کرد با کارکنانش و این چقدر برای طلا دلچسب به نظر می‌آمد، اما دوستش، همانی که لقب «چنگک» را روی او گذاشته بود کاملاً برعکس علیرضا بود. از او خوشش نیامده بود. شبیه به منوچهری بود. از آن‌هایی که چون پول داشتند فکر می‌کردند همه چی دارند و همه موظف‌اند که در برابرشان خم و راست شوند. از او می‌ترسید. مدیر رستوران او بود و امکان داشت فردا که برود از رستوران بیرونش کند.

سرش را تکان داد و لبخندی محو بر لب نشانده. علیرضا گفته بود استخدام است و همین ترسش را از بین می‌برد. نمی‌دانست سرمنشأ این اطمینان از کجا می‌آید، اما مطمئن بود که علیرضا نمی‌گذارد رفیق را کفله عقده‌ای‌اش او را از هتل بیرون کند. بعضی از آدم‌ها از همان اول جوری رفتار می‌کردند که ناخواسته و بی‌اراده به آن‌ها اعتماد می‌کرد و حالا طلا کاملاً اعتماد داشت به آن مردی که جای ریاست رفاقت می‌کرد.

– وا طلا! چرا وسط خونه ایستادی؟ برو لباساتو عوض کن.

لپ گوشت‌آلود مادرش را محکم بوسید و سر کیف «چشم» غلیظی گفت. بعد از تعویض لباس‌هایش به اتاق طاها رفت تا حالش را بپرسد. روی تخت زهوار دررفته‌اش دراز کشیده بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن طلا لبخند زد.

– سلام خاله.

طلا کنارش روی تخت نشست و آرام پیشانی‌اش را بوسید.

– سلام جیگر خاله. خوبی قربونت برم؟

پسرک سر تکان داد به معنی «خوبم»!

– داروهاتو خوردی؟

طاها دوباره سر تکان داد که طلا با خنده مجدد پیشانی‌اش را بوسید.

– زبونتو موش خورده فسل خاله؟

طاها با همان رنگ و روی پریده خندید. مادرش طوبی می‌گفت «طاها به طلا رفته. همیشه‌ی خدا خنده رو لباشه!» مشکلاتشان زیاد بود، حتی زیاده‌تر از بلندی آن کوهی که فرهاد برای شیرینش کند، با این حال باز هم می‌خندیدند و خدا را شکر می‌کردند. پدرخداایم‌مرزش همیشه می‌گفت «حتی اگه از آسمونم سنگ بارید رو سرت، خدا رو شکر کن، چون خدا هیچ‌وقت به بندهش بد نمی‌ده و بد نمی‌کنه. اگه حال زندگیت خوب نبود بدون یه حکمتی توش هست.»

مثل همیشه از یادآوری پدرش بغض کرد. دلش هوس آن آغوش امن را کرده بود. دلش هوس آن بوسه‌های پدرانانه را داشت. دلش حرف‌های پدرانانه می‌خواست، از همان‌هایی که اسمش نصیحت است و به مذاق دیگر دختران تلخ! برای او نصیحت‌های پدرانانه، غرغره‌هایش، حتی توپ و تشرهایش هم شیرین بود. کاش می‌شد تمام عمرش را بدهد و فقط یک‌بار دیگر دور یک سفره همه‌شان جمع شوند. او باشد و خنده‌هایش، تمنا باشد و بازیگوشی‌هایش، طاهر و شیطانی‌هایش، تینا و خجالت‌هایش، پدر باشد و غرورش، مادر باشد و مهربانی‌هایش! آهی عمیق از سینه‌اش بلند شد. جای خیلی‌ها در این خانه خالی بود. از تمنایی که خیلی زود رفت تا طاهری که از خانه و اهل خانه فراری شده بود. با محبت موهای طاها را نوازش کرد. دیشب باز حالش بد شده بود و باز مجبور شده بودند از همسایه‌ها پول قرض کنند برای بیمارستان. دیشب همین موقع در این خانه صدای گریه می‌پیچید و تینا از فرط نداری و غم خودش را در حمام حبس کرده بود تا درد

فصل دوم ۶۳

کشیدن بجه‌اش را نبیند. طوبی فقط قرآن می‌خواند و دعا می‌کرد. طاهرا درد می‌کشید و دعا‌های طوبی اثر نمی‌کرد. طاهر نبود تا ببیند و مردانگی خرج کند و طفل پنج‌ساله‌ی خواهرش را برای درمان ببرد. دیشب شب بدی بود. از وقتی پدرش مرده بود تمام شب‌ها بد بودند. شب که می‌شد می‌ترسید، چون خانه‌شان دیگر مرد نداشت و حامی نداشتن درد داشت!

طوبی که وارد اتاق شد، اشک حلقه‌زده در چشمش را مهار کرد.

- طلا مادر یه زنگ به طاهر بزن ببین کجاست؟ چرا چند شبه نمی‌آد خونه؟
رو ترش کرد و بدخو شد.

- همون بهتر که نیاد تنه‌لش بی‌غیرت.

- این‌طوری نگو مادر. اگه یه بلایی سرش اومده باشه چی؟
از روی تخت بلند شد و به قصد ترک اتاق سمت در رفت.

- بادمجون بم آفت نداره.

از اتاق که بیرون رفت طوبی هم دنبالش راه افتاد.

- سه شبه نیومده خونه! اگه طوریش شده باشه من چه خاکی به سر بگیرم؟

بغض طوبی را از میان صدایش تشخیص داد و در دلش طاهر را لعنت کرد که همیشه حرص و جوش بود برای این زن. همین که هوای چشمان مادرش بارانی شد، سریع گفت:
- چشم زنگ می‌زنم.

طوبی نگاه غمگینش را از او گرفت و به آشپزخانه پناه برد تا آنجا با خیال راحت‌تری اشک بریزد. طلا همان‌طور که زیر لب به طاهر ناسزا می‌گفت شماره‌اش را گرفت، اما به جای صدای طاهر صدای زنی را شنید که گفت «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»
گوشی را روی طاقچه گذاشت و سرش را از پنجره بیرون برد و صدا بلند کرد:
- خاموشه مامان.

صدایی از طوبی نشنید، اما تینا گفت:

- غلط نکنم این باز یه گندی زده.

- شک نداشته باش.

طوبی ملاقه به دست از کنار در آشپزخانه گفت:

- به مهدی زنگ بزن. اون حتماً آزش خبر داره. دل‌م داره عین سیر و سرکه می‌جوشه.

از پنجره فاصله گرفت و گوشی را روی میز چرخ‌خیاطی تینا گذاشت.

- تو زنگ بزن. من زنگ بزنم به این یارو هوا ورش می‌داره.

تینا بی‌حرف گوشی را برداشت و شماره‌ی مهدی را گرفت، اما او هم گفت از طاهر بی‌خبر است. تینا برای تسکین دل ناآرام مادرش گفت:

- نگران نباش مامان اتفاقی نیفتاده. اگه اتفاقی براش افتاده بود زود خبرش می‌رسید.
می‌دونین که خبر بد زود می‌پیچه.

طلا حرف او را ادامه داد:

- بله. اگه اتفاق بدی افتاده بود اول از همه همین کلاتر محل می فهمید و زودی خبرمون می کرد.

طوبی لب گزید و دست روی دستش کوبید.

- نگو مادر می شنوه. زشته.

با خنده گفت:

- آخه چطوری می خواد بشنوه؟ اون سر کوچه ست ما ته کوچه!

تینا هم خندید و گفت:

- والا از این پروین خانم هر چی برمی آد. گوشاش این قدر تیزه که هیچی رو از دست نمی ده.

- بفرمایید شاخکاش نه گوشاش.

خودش و تینا بلند خندیدند و طوبی با لبخندی مغموم به آشپزخانه برگشت تا غذا را بکشد. طلا سفره را در همان حال کوچک، روی فرش گل قرمز قدیمی پهن کرد و ظرف سبزی و ترشی را هم رویش گذاشت. طوبی که با قابلمه وارد خانه شد، عطر آبگوشت کل خانه را پر کرد. طاها با کمک تینا از اتاق خارج شد و پای سفره نشست. تریچه ای درشت میان ظرف سبزی توجه طلا را جلب کرد. طاهر عاشق تریچه بود و همچنین عاشق گوشت کوبیده. خیلی وقت بود که دیگر مثل گذشته ها با خنده و شوخی گوشت آبگوشت را نمی کوبید و برای خواهرهایش لقمه نمی گرفت. به مادرش نگاه کرد. با غذایش بازی می کرد و میل خوردن نداشت. نگرانی برای طاهر اشتهايش را کور کرده بود. در دل اعتراف کرد که خودش هم دلواپس تنها برادرش است، اما از او و بی مسئولیتی هایش دلگیر بود. تینا هول هولکی غذایش را خورد و خیلی زود دوباره پشت چرخش جاگیر شد تا مانتوی بیشتری بدوزد و پول بیشتری دستش را بگیرد. پولی که تمامش خرج داروهای طاها می شد. از وقتی پدرش رفت، برکت هم از خانه ی آنها کوچ کرد، شاید هم از وقتی تمنا رفت!

دل طوبی آرام نمی گرفت. از پای سفره بلند شد. چادرش را از روی آویز چنگ زد و زمانی که از خانه بیرون می رفت، گفت:

- من می رم خونه ی محمودآقا ببینم اون ازش خبری داره یا نه.

قبل از اینکه او یا تینا اعتراض کنند، طوبی با دو پایی که قرض گرفته بود از خانه

بیرون رفت. تینا قیچی توی دستش را روی میز کارش پرت کرد و زیر لب غرید:

- از وقتی با همین پسرهای محمودآقا نشست و برخاست کرد، زندگی ما شد بدتر از بد.

تینا «محمودآقا» را بلند و با طعنه گفت. طلا به او حق می داد حرص بخورد. از پسر

محمودآقا بد ضربه خورده بود و بدتر از همه این بود که مهدی پسر کوچک همین

محمودآقایی که عمویش می شد، برای طلای بیچاره دندان تیز کرده بود.

فصل دوم ۶۵

حرفی نزد و خودش را سرگرم جمع کردن سفره کرد. داروهای طاها را داد و به اتاق رفت تا بخوابد و خدایی نکرده فردا خواب نماند و بهانه‌ای نشود برای اخراجش. جایش را پهن کرد و روی تشک دراز کشید. چند ساعتی گذشت و خوابش نبرد. آن قدر که از این پهلوی به آن پهلوی شد بدنش درد گرفت. فکرش مشغول بود و هر وقت که مشغله‌های ذهنی‌اش زیاد می‌شد خواب به چشم‌هایش حرام می‌گشت. از طرفی نگرانی‌هایش برای طاهر مجال خواب نمی‌داد و از آن طرف هم استرس فردایی که قرار بود با آن راکفلر بی‌غم روبه‌رو شود و از طرف دیگر هم فکرِ مردی وجود داشت با صورتی مردانه. صورتی که در عین جذابیت به شدت مهربان بود. مردی که امروز به او گفته بود «اینجا نه رئیس داریم نه کارگر، همه با هم رفیقیم»!

نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت:

– این دیگه چیه افتاده تو مخم! ببین یه ذره احترام از صبح چطور دلمو به بازی گرفته.

مشتی روی دلش زد و غرید:

– بی‌جنبه.

بالش زیر سرش را جابه‌جا کرد و به پهلوی خوابید.

– خوبه طرف فقط گفته اینجا رئیس‌بازی نداریم و همه با هم دوستیم، اگه می‌گفت...

به خود تشر زد:

– اگه چی می‌گفت طلا! آه بکپ دیگه.

افکارش دست خودش نبود. انگار کسی در ذهنش نفوذ کرده بود و او را وادار می‌کرد تا

به علیرضا فکر کند. به علیرضا مشکور!

فصل سوم

خمیازه‌ای بلند کشید و همان‌طور که به بدنش کش‌وقوس می‌داد از اتاق خارج شد. تینا را دید که پشت میز خیاطی خوابش برده بود. دلش گرفت برای خواهرکش. جوانی‌اش داشت به بدترین شکل ممکن می‌گذشت. در دل فحش جانانه‌ای به محسن داد و بعد از میان انبوه مانتوها رد شد و دست روی شانهِ تینا گذاشت و صدایش زد. تینا بیدار شد و سرش را از روی میز برداشت. از دردی که در گردنش پیچید ناله‌ای سر داد و دل طلا بیشتر گرفت. این روزها دلش مجاله شده بود از شدت مشکلات زیادی که در خانه‌شان را می‌زد.

- برو تو اتاق بگیر بخواب.

- نه هنوز کلی مانتوی دیگه مونده.

اخم کرد و این‌بار تشر زد:

- قراره خودتو با کار بکشی؟ برو چند ساعتی بخواب، عصر پیام کمکت می‌کنم همه‌شونو تموم کنی.

به قصد شستن دست و رویش از خانه بیرون رفت. بعد از شستن دست و صورتش وارد خانه شد و از تینا که در حال جمع کردن مانتوهای دوخته بود، پرسید:

- من دیشب خوابم برد، مامان کی اومد از خونهِ عمو؟

- ساعت یازده بود که اومد. باز زن عمو به حرف گرفته بودش. وقتی اومد سرش درد می‌کرد.

هنگامی که وارد اتاق می‌شد، زیر لب با خود گفت:

- از بس این زن ور می‌زنه، تا اعصاب آدمو داغون نکنه دست برنمی‌داره.

مانتو شلوار سورمه‌ای را از داخل کمد قدیمی بیرون کشید و تنش کرد. جلوی آینه ایستاد و چتری‌هایش را مرتب کرد و بعد با احتیاط مقنعه‌اش را سرش کرد و دوباره با وسواس دستی به چتری‌هایش کشید. بی‌اراده باز فکرش پرواز کرد سمت علیرضا. گفته بود کمی شبیه چنگک است، چون صورتش کمتر از سنش می‌زند! نگاه گیجش روی تصویر دخترک خندان در آینه ماند. این لبخند دیگر برای چه بود؟ علیرضا کی بود که از دیروز به ذهن این دختر نفوذ کرده بود و به دلش نشست؟ علیرضا چه گفته و چه کرده بود که از یادآوری‌اش بر لب‌های غم‌دیده‌اش لبخند می‌نشست؟! بدون اینکه در آشفتگی بازار

فصل سوم ۶۷

ذهنش جوابی برای این معادله بیابد، چشم از آن لیخندی گرفت که کمی در دلش ترس ایجاد می‌کرد و با برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت. صدای تینا را از پشت انبوه مانتوهایی شنید که در بغل گرفته بود و قصد داشت آن‌ها را در اتاق بگذارد.

- وایسا برات صبحانه درست کنم.

به ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها هفت صبح را نشان می‌دادند. از خانه‌شان تا هتل که نزدیک به حرم بود راهی نبود. ترجیح داد کمی قدم بزند و با یک دونات وعده‌ی صبحانه را بگذراند. کفش‌هایش را پوشید و خطاب به تینا گفت:

- سر راه یه چیزی می‌گیرم می‌خورم. تو برو بخواب. خداحافظ.

صدای شتاب‌زده‌ی تینا مانع رفتنش شد.

- طلا... طلا صبر کن یه لحظه.

کنار در خانه ایستاد و با نگاه متعجبش حرکات پرشتاب تینا را دنبال کرد. مانتوهای تاشده را همان‌جا وسط سالن گذاشت و به اتاق طاهها دوید و سریع با قرآنی که به دست داشت از اتاق خارج شد و سمت او آمد.

- از زیر قرآن رد شو تا حافظت باشه.

لیخندی زد و چشم‌هایش را بست و بوسه زد به قرآنی که از پدرش به یادگار مانده بود. در دل دعا کرد این کار برایش ماندگار شود و دیگر هیچ‌وقت دربه‌در دنبال کار نگردد. از زیر قرآن رد شد. تینا قرآن را بغلش گرفت و گفت:

- برو خدا به همراست!

گونه‌ی تینا را محکم بوسید، از همان بوسه‌های آبداری که تینا چندشش می‌شد. صورت تینا به سرعت جمع شد و همان‌طور که آب دهان او را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد، غر زد:

- آیی چندش!

با صدای بلند خندید و از خانه بیرون رفت. در را که پشت سرش بست، سرش را رو به آسمان بلند کرد و با همان لیخندی که به صورت داشت، گفت:

- به امید خودت، نه بنده‌های بی‌خودت.

برخلاف اینکه قصد قدم زدن داشت، راهش را سمت ایستگاه اتوبوس در پیش گرفت. اتوبوس که آمد مثل همیشه روی صندلی آخر جاگیر شد و هندزفری‌هایش را به گوشش زد و از پنجره ماشین‌هایی را که می‌دید شمرد. عادتش بود این کار. یک روز که با نرگس در پارک ملت قرار داشت، این کار را تا به پارک رسید انجام داد. وقتی به پارک رسیده بود، هشتصد و پنج ماشین را دیده و شمرده بود. چیزی که تلخ بود این بود که از بین این همه ماشین، طاهر که عشق ماشین بود یک پیکان ساده هم نداشت. گاهی به طاهر حق می‌داد کم بیاورد. گاهی حق می‌داد که از خانه بگریزد و برود پی خوشی‌های یک شبه با رفیق‌هایش. گاهی حق می‌داد پرخاش کند و داد و هوار در خانه راه بیندازد. آخر مرد بود، بیست‌وشش سال سن داشت و هزاران آرزو، اما به هیچ‌کدام نرسیده بود. نه به آن دوچرخه

دنده‌ای که در بچگی آرزویش را داشت و نه به آن هوندایی که در نوجوانی خوابش را می‌دید و نه به پرایدی که در روزهای جوانی حسرتش را داشت. روزهای زندگی برادرش هم عین خواهرش تینا داشت به بدترین شکل ممکن می‌گذشت، اما فرق بود بین طاهر و تینا... تینا تلاشش را می‌کرد تا زندگی‌شان بهتر شود و طاهر تلاشی نمی‌کرد و توقع داشت یک شبه زندگی‌شان از این رو به آن رو شود و به تمام آرزوهایش برسد. خواهرش مردانگی را بلد بود، اما طاهر هنوز بچه بود. بچه بود که شانه خالی می‌کرد و نقش مرد خانه را به زن‌های خانه واگذار می‌کرد. چه شده بود که سه شب خیابان را به خانه ترجیح داده بود؟ باز رفیق‌های ناباش چه کاری دستش داده بودند که پیدایش نبود؟ باز قرار بود چطور خون به دل مادرش بکند؟

از اتوبوس که پایین آمد اولین چیزی که دید گنبد طلایی بود. لبخند زد. همیشه غم‌هایش را برای آقا می‌آورد و امروز می‌خواست لبخندش را نشانش بدهد و به پاس اجابت دعاهایش برای رفع بیکاری‌اش تشکر کند، ساده و مختصر با همان لبخند، سلام داد و انگشتانش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و بدون اینکه اهمیت دهد کسی صدایش را می‌شنود، گفت:

- خیلی چاکریم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. با دیدن عقربه‌ها که به هشت نزدیک بودند، سمت هتل دوید. نرگس در لابی هتل به انتظارش ایستاده بود. سمت او رفت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید، با عجله گفت:

- دیر کردم؟ خیلی منتظر موندی؟

- علیک سلام.

- اِوا سلام...

با خنده‌ای نمکین ادامه داد:

- ببخشید. حالا بگو بینم از کی منتظری؟

- سه چهار دقیقه‌ای هست. نترس دیر نکردی.

نفسش را با خیال راحت از سینه بیرون داد و زیر لب خدا را شکر کرد. نرگس گفت:

- بریم تا غول اعظم نیومده. دیروز که حسابی عصبانی بود.

دستش را جلوی دهانش مشت کرد و با چشمانی گرد شده ادامه داد:

- اِاِ به من می‌گه اگه اون وقتی رو که تو با غیبت کردن با صامتی می‌گذرونی کار کنی، نیاز به دوستات نیست که بیاریشون اینجا.

اخم‌های طلا در هم رفت و زیر لب فحشی نثار آن راکفلر بی‌ادب کرد. حس خوب اولین روز کاری‌اش پرید و در دلش آشوب و استرس جای گرفت. اگر آن مردک بداخلاق به بهانه‌ای از این هتل بیرونش می‌کرد چه؟

- می‌بینم که خانم فهمیمی با ورودشون به این هتل محل برگزاری جلسات نرگس رو تغییر داده.

آن قدر از شنیدن آن صدای آشنا که بیش از حد در گوش‌هایش مردانه و سنگین اکو شد،

فصل سوم ۶۹

هول کرد که بی‌حواس قدمی به عقب برداشت و باعث شد با صاحب صدا برخورد کند. بیشتر هول کرد و با کشیدن «هین» بلندی به سرعت برگشت که با دو چشم خندان قهوه‌ای‌رنگ روبه‌رو شد. رخ به رخ و سینه به سینه‌ی علیرضا ایستاده بود و چشمانش همچون دو گوی، گرد شده بود. علیرضا که انگار کاملاً بر رفتارش تسلط داشت با قدمی به عقب، فاصله انداخت بین خودش و طلایی که از حضور غیرمنتظره او پشت سرش، شوکه بود. لب‌ها و چشمان علیرضا هنوز لبخند داشت.

- بیخشید ترسیدین.

او حرف می‌زد و طلا کاملاً گیج و همچنان متعجب به او و چشم‌هایش خیره بود. چه کسی گفته بود مردهای اخمو و جدی جذاب هستند؟ او امروز با چشمان خندانی روبه‌رو شده بود که به جرئت می‌توانست بگوید قشنگ‌ترین نگاه و جذاب‌ترین حالت صورت را دیده. صدایش... صدای لعتی‌اش همراه با موجی از خنده بارها و بارها در گوش طلا پیچید و این صدا به نظرش قشنگ‌ترین صدایی بود که یک فرد می‌توانست داشته باشد! دستی جلوی رویش به چپ و راست حرکت کرد و فوراً به خودش آمد.

- خانم فهیمی حالتون خوبه؟

قدمی به عقب برداشت و کنار نرگس ایستاد. با اضطرابی که نمی‌دانست از کجا آمده و سرمنشأ آن چیست، آب دهانش را فرو داد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

- ب... بله... بیخشید که... که...

نمی‌دانست چه بگوید و چطور ادامه بدهد. به طرز فجیعی مغزش قفل کرده بود. نمی‌توانست کلمات را در ذهنش بچیند و بر زبانش جاری کند. هول کرده بود. برای اولین بار در مقابل یک مرد هول کرده بود!

علیرضا با همان لبخند لعتی که داشت مغز طلا را به بازی می‌گرفت، حرف او را ادامه داد:

- که تصادف کردیم؟ این چه حرفیه! من معذرت می‌خوام که باعث شدم بترسید.

چرا صدایش آن قدر مهربان بود؟ او خیلی خوب می‌توانست نگاه هرز را تشخیص بدهد. علیرضا زل می‌زد در چشمانش و کلمه به کلمه و جمله به جمله را ادا می‌کرد، اما نگاهش نه هرز بود و نه منظور خاصی داشت. نگاهش... نگاه محترمی بود. سرش را پایین انداخت و از آن نگاه فرار کرد. گوشه‌ی مانتویش را در مشتش فشرد و خیلی سعی کرد تا در جواب او بگوید «خواهش می‌کنم» اما نتوانست. عجیب بود که زبان درازش قفل کرده بود در مقابل این مرد! اما نرگس انگار خیلی با او راحت بود که مشتت به بازویش کوبید و تشر زد:

- عین جن یهو ظاهر می‌شی.

علیرضا تک‌خنده‌ای زد و گوشه‌ی مانتو محکم‌تر و بیشتر در مشت طلا چلانده شد.

- تو که منو دیدی.

نرگس پشت چشمی نازک کرد و در جوابش گفت:

- خب طلا که ندید.

۷۰ ♦ دنیای بیمار

طلا برای اولین بار از دوستش که مثل خواهرش تینا او را دوست داشت، بدش آمد. این پشت چشم نازک کردن و مشت کوبیدن به علیرضا دیگر چه معنی داشت؟! علیرضا به معنی تسلیم، دست‌هایش را بالا برد و گفت:
- خیلی خب من مقصر. بازم ببخشید.
دوست نداشت باز هم عذرخواهی بشنود. باید یک چیزی می‌گفت... باید! به خود مسلط شد و رو به علیرضا گفت:
- ... این ...

این لرزش صدا چه کوفتی بود دیگر! صدایی صاف کرد و این بار محکم ادامه داد:
- این چه حرفیه! پیش می‌آد.

علیرضا لبخندی به رویش زد و طلا از زیر آوار دلی که فرو ریخته بود، فریاد زد «لعنتی لبخند نزن!» نمی‌دانست او را چه شد، اما احساس خوبی نداشت. دختر بود. حساس بود. احساس داشت. کمی احترام و محبت که می‌دید دلش می‌لرزید. آن هم او که مدت‌ها بود پدر و محبت‌هایش را به خاک سپرده بود و خیلی وقت بود از طاهر، تنها مرد زندگی‌اش بعد از پدر، محبت ندیده بود. علیرضا دیروز وقتی که جلوی آن، به قول نرگس «غول اعظم» ایستاده بود و محکم و کوبنده گفته بود «خانوم فهیمی استخدام» محبت کرد در حق طلا. وقتی که بابت رفتار زشت دوستش از او عذرخواهی کرد، محبت کرد به طلا. محبتی از جنس انسانیت نه عاطفه! وقتی که محتاج بودن او به این کار را فهمید و با وجود نیاز نداشتن به نیرو او را استخدام کرد، محبت کرد به طلا. محبتی از جنس درک!
علیرضا رو به نرگس گفت:

- بعد از صبحانه خودت خانم فهیمی رو با کارشون آشنا کن تا یزدان بیاد و ببینیم امروز می‌خواد چه سازی بزنه.

و رو به طلا که با خود و افکارش درگیر بود، گفت:

- اولین روز کارتونو تبریک می‌گم و امیدوارم از کارتون و محیط اینجا راضی باشید.
طلا تنها توانست بگوید:

- ممنون.

زبان‌ش به طرز لعنتی‌طوری از کار دست کشیده بود. نفهمید علیرضا کی گفت «فعلاً» و رفت به اتاق کارش! نفهمید کی نرگس دستش را سمت آشپزخانه کشید و کی با بقیه‌ی کارکنان آشنا شد و کی صبحانه را با بقیه خورد، خودش را گم کرده بود و حواسش را در لابی هتل جا گذاشته بود.

بعد از خوردن صبحانه در کنار همکارهای جدیدش، پشت سینک ظرف‌شویی ایستاد تا انبوه ظرف‌های صبحانه‌ی مسافرها را بشوید. با هر یک بشقابی که شست، ده بار به رفتارش در مقابل علیرضا فکر کرد و هر بار فحشی به خودش داد. وقتی یاد تته‌پته کردن و گیج شدنش می‌افتاد دلش می‌خواست طلای دو ساعت پیش را که با علیرضا تصادف کرد و آن قدر احمقانه رفتار کرد، خفه کند. چنان غرق افکارش شده بود و عمیقاً مشغول سرزنش خود بود که اصلاً متوجه حضور یزدان در کنار خود نشد و زمانی به خود آمد که

فصل سوم ۷۱

شیر آبِ جلویش بسته شد و صدای عصبانی یزدان را درست از کنار خود شنید:

- بله دیگه خونه خودتون که نیست، پول قبض آب رو هم که عمه‌ی جنابعالی پرداخت نمی‌کنه. باز بذار همین‌طوری الکی شیرو. راحت باش.

با هول نگاهش بین یزدان و شیر آب چرخید. خیلی وقت بود که ظرف‌ها تمام شده بودند، اما او همچنان جلوی سینک ایستاده و شیر آب هم باز مانده بود. نگاهش روی اخم‌های مرد روبه‌رویش چرخید. امروز چقدر گند می‌زد!

- بیخشید. حواسم نبود.

- بله متوجه شدم. یه ساعته دارم می‌گم خانم فهیمی، خانم فهیمی، خانم فهیمی. نگو خانم فهیمی غرق به جای دیگه‌ست.

این بار شرمنده گفت:

- معذرت می‌خوام.

- کار خوبی می‌کنی.

دستش کنار پایش مشت شد و با خصومت و البته جرئت زل زد به چشمان جذاب او. به شدت دلش هوای درآوردن مردمکش را از کاسه‌ی چشمش داشت. دستش را محکم‌تر مشت کرد تا این کار را نکند. نگاه نافذ یزدان از سر تا پایش عبور کرد. نگاهش نه هیز بود و نه حقیرانه، به خاطر همین طلا معذب نشد. تیز بود و باجذبه!

دست یزدان روی شیر آب نشست و با تحکم تذکر داد:

- اینجا کمتر اسراف می‌کنی بیشتر کار می‌کنی. آگه یه لکه یا یه ذره کثیفی روی ظرف‌ها ببینم اخراجت نمی‌کنم، می‌دونی چی کار می‌کنم؟

طلا از چشمان تنگ شده‌ی او و نگاه تهدیدآمیزش ترسید و سری به معنی «نه» تکان داد. یزدان کمی به طرفش خم شد و جلوی صورتش آرام، اما محکم گفت:

- مجبورت می‌کنم با زبونت تمیزش کنی، پس حواستو جمع کن.

طلا اخم ظریفی کرد، از او رو گرفت و نگاهش را به ظرف‌های شسته شده دوخت و برای او تنها سری به معنی «فهمیدن» تکان داد که یزدان گوشش را به او نزدیک کرد و گفت:

- نشنیدم صداتو چنگک.

دستش را دور از چشم او به پایش کوبید. عجیب تمایل داشت این مشت را به دهان او بکوبد. لحظه‌ای چشم بست و به داروهای طاها فکر کرد. به درد زانوهای مادرش که شدیداً به معاینه‌ی دکتر نیاز داشت. به تینا که دیگر بیشتر از توانش ماتو ندوزد. به سفره‌شان که کم‌کم داشت خالی می‌شد. به خودش که یک ماتو را دو سال بود می‌پوشید.

بغضش را فرو داد و در جلد محکمش فرو رفت و رو به یزدان گفت:

- فهمیدم.

یزدان گوشش را عقب کشید و ابرو بالا داد.

- حالا شد.

از طلا رو گرفت و رو به پسری که نقش آچارفرانسه داشت و اسمش متین بود، گفت:

۷۲ ♦ دنیای بیمار

- صبحانه‌ی منو بیار تو اتاقم.
از آشپزخانه که بیرون رفت، طلا زیر لب گفت:
- بی شعور... بی شعور... بی شعور!
اگر گارسون ظرف‌های کثیف جدید را برایش نمی‌آورد تا شب همان جا می‌ایستاد و کلمه‌ی «بی شعور» را تکرار می‌کرد. حالا به علیرضا و رفتار احمقانه‌ی خود در مقابل او فکر نمی‌کرد، بلکه به یزدان و اخلاق گندش فکر می‌کرد و در ذهنش او را به رگبار فحش می‌گرفت. دلش می‌خواست به اتاق سالادزنی سرک بکشد و نرگس و خاله فاطمه را ببیند، اما می‌ترسید همین که از کار دست بکشد مدیر آشپزخانه که نامش از راکفلر به بی‌شعور تغییر یافته بود سر برسد و باز حالش را بگیرد.
با خودش زیر لب غرولند کرد:
- هه! ظهر شده، بعد آقا تازه می‌خواد صبحانه بخوره. کوفت بخوری.
با صدای علیرضا که گفت «سلام»، نگاه از ظرف‌ها گرفت و سرش سمت او چرخید. به جای اینکه جواب سلامش را بدهد، بی‌اراده با همان دست‌های خیسش مقنعه‌اش را مرتب کرد که صورتش خیس شد و مقنعه‌اش خراب‌تر! نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. امروز چرا این قدر در مقابل این مرد سوتی می‌داد؟ و اما علیرضا بدون اینکه به رویش بیاورد، خیلی عادی گفت:
- خسته نباشی همکار جدید.
نیشش کش آمد و جواب داد:
- ممنون.
تصویر خودش را در سینک دید و با دیدن آن لبخند بزرگ که تمام سی‌ودو دندانش را نشان می‌داد، به سرعت صورتش در هم رفت. این لبخند کریه از کجا آمد؟ دستمالی مقابلش گرفته شد، نگاهش از روی دستمال سمت صورت علیرضا کشیده شد. علیرضا با لبخند محوی گفت:
- صورتتونو خشک کنید.
حس کرد برای لحظه‌ای پاهایش لرزید. احتیاج شدیدی به نشستن داشت. معذب نبود در مقابل او، فقط... فقط... خودش هم نمی‌دانست دچار چه مرضی شده است! تشکر آرامی کرد و خواست دستمال را بگیرد که علیرضا دستش را عقب کشید و گفت:
- دستکش‌تونو دربیارین. خیسه.
حواس پرتش را لعنت کرد و دستکش‌ها را درآورد و دستمال را با انگشتانی گرفت که به وضوح می‌لرزید. گونه‌ی ترش را خشک کرد و باز هم آرام از علیرضا تشکر کرد.
- آستین لباس‌تونم خیس شده. یزدان لباس کار بهتون نداد؟
- یزدان؟
- بله مدیر رستوران.
نرگس قبلاً آسمش را گفته بود، احتمال می‌داد دیروز از علیرضا هم شنیده باشد. حتی تا همین چند لحظه پیش هم در خاطرش بود، اما همین که علیرضا وارد آشپزخانه شد انگار

مغزش هم فرمت شد.

- نه ندادن.

- حتماً یادش رفته. من الان می‌گم براتون لباس کار بپارن. بابت خیس شدن مانتوتونم متأسفم.

این مرد دیگر زیادی خوب و مؤدب بود! بابت بی‌مسئولیتی رفیقش هم معذرت‌خواهی می‌کرد. این همه احترام به کارگر برای چه بود؟! مدیر عجیبی بود. خیلی عجیب! او را با یزدان مقایسه کرد و باز در دلش به آن بی‌شعور فحش داد. کاش کمی از علیرضا ادب و احترام یاد می‌گرفت!

علیرضا از متین که با سینی توی دستش قصد خروج از آشپزخانه را داشت، پرسید:

- اینو می‌بری برای یزدان؟

- بله.

سینی را از دست او گرفت.

- من اینو می‌برم، تو یه دست فرم برای خانم فهیمی بپار.

- چشم.

علیرضا که رفت، با متین همراه شد تا از بین فرم‌ها لباسی که سایش باشد پیدا کند. راستی چرا از همان ابتدا این مدیر جدید را به اسم صدا می‌زد و با فامیلش که مشکور بود غریبه بود؟! مسلماً این تأثیر همان جمله‌ای بود که روز اول از زبانش شنید «ما اینجا رئیس و کارگر نداریم، همه با هم رفیقیم!»

مهتاب روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود و از شدت گرما مقنعه‌اش را تکان می‌داد تا کمی خنک شود. اواسط خرداد بود و انگار در وسط تابستان گیر افتاده بود، نه اواخر بهار. هوای وحشتناکی بود و یک ساعتی می‌شد که در این هوا به انتظار احسان نشسته بود. دوست صمیمی نداشت در دانشگاه. همیشه از ترس اینکه بفهمند دختر همان مسعود پناهی است که چندین سال پیش در ملاءعام اعدام شده، با کسی صمیمی نمی‌شد و رفت و آمد نمی‌کرد. علیرضا بارها با اطمینان به او گفته بود «ما دیگه پناهی نیستیم که بترسیم، ما خیلی وقته شدیم مشکور، پس نترس گل خوش‌رنگ داداش!» بارها با همین جملات آرام گرفته بود، اما هر وقت با کسی کمی بیشتر از حد معمول خندید و حرف زد، ترسی در دلش ریشه دواند و او را به فاصله گرفتن مجبور کرد. تنها دوست او بعد از علیرضا و میلاد، یزدان بود.

با یادآوری دوران بچگی‌اش که علیرضا سر کار بود و بیشتر وقتش را با یزدان می‌گذراند، لبخند روی لبش نشست. یزدان تنها همبازی‌اش بود. کسی که از درس و مشق و مدرسه‌اش می‌گذشت تا در نبود علیرضا مراقب او باشد. بازی‌هایش با یزدان را دوست داشت. یزدان چشم می‌گذاشت و او قایم می‌شد و ثانیه‌ای نمی‌گذشت که پیدایش می‌کرد. روزی بعد از بازی با گله پرسید «داداش تو چطوری این‌قدر زود منو پیدا می‌کنی؟» یزدان موهای ریخته شده در صورت او را کنار زد و با لبخند گفت «عطرت منو

سمت خودش می‌کشونه.» آن قدر دختر ساده‌ای بود که پیراهنش را بو کرد و گفت «من که عطر نزدم.» یزدان بلند خندید که مهتاب با تعجب پرسید «چی خنده داره؟» یزدان در جوابش تنها شانه بالا انداخت که مهتاب با لحنی سمج گفت «این حرفی که زدی یعنی چی؟ بگو دیگه. اصلاً می‌رم از داداش علی‌رضا بپرسم.» آن لحظه یزدان با شتاب جلویش را گرفت و گفت «نمی‌دونم یعنی چی! همین طوری یه چیزی گفتم. دیشب تو یه فیلم این جمله رو شنیدم.» دخترک ساده باور کرد و بدون آنکه ترس چشمان یزدان را بفهمد و پیگیر آن جمله‌ی عجیب‌غریب شود، گفت «این دفعه هم می‌شه تو چشم بذاری؟ تو رو خدا!» یزدان به رویش لبخند زد و با به هم ریختن موهایش «چشم» بلند بالایی گفت و به طرف دیوار رفت تا چشم بگذارد.

مهتاب که در زل آفتاب نشسته بود، زیر لب با خود زمزمه کرد:

– عطرت منو سمت خودش می‌کشه.

آرام خندید و با خود فکر کرد که یزدان از همان بچگی شیطان بود. حتماً در فیلمی عاشقانه و رمانتیک که پر از صحنه‌های احساسی بود این جمله را شنیده و یاد گرفته بود. حتی به یاد داشت که یک‌بار مدیر مدرسه‌اش در کیفش فیلم‌های جنایی آمریکایی پیدا کرده بود که دارای صحنه‌های ممنوعه بود. حاج‌رضا با فهمیدن این موضوع کامپیوترش را خرد کرده بود و او خیلی حق‌به‌جانب و قلدر به پدرش گفته بود «حاجی الان تو قرن بیست و یکیم. دست بردار از این افکار عهدبوقی. گذشت اون زمان که همه جلوی یه تلویزیون سیاه و سفید می‌شستین و زیزگی‌گولو نگاه می‌کردین. الان کل ملت تو خونه‌شون ماهواره دارن و خانوادگی این فیلم رو نگاه می‌کنن، حالا اون وسط‌مسطایه ماچی هم ردوبدل می‌شه. چه اشکالی داره ببینیم؟ به خدا من خودم شیطونو گول می‌زنم، نگران نباش اون نمی‌تونه منو گول بزنه.»

آن روز را خیلی خوب به خاطر داشت. یزدان و حاج‌رضا درست وسط سالن دعوا می‌کردند و او به همراه توران مشغول تزئین حلوایی بود که به نیت پدر خدایامرز توران پخته شده بود. توران در آشپزخانه مدام زیر لب تکرار می‌کرد «خدایا این پسرو به راه راست هدایت کن!» و مهتاب گاهی به سالن سرک می‌کشید و دعوی پدر و پسر را تماشا می‌کرد. برای بار آخر که به سالن سرک کشید، دید حاج‌رضا سیلی محکمی به گوش یزدان کوبید و همان لحظه بود که ظرف حلوا از دستش افتاد و سمت سالن دوید و جلوی حاج‌رضای برافروخته ایستاد و با بغض خواهش کرد:

«عمو داداشمو زن.»

چشم‌های اشک‌آلودش به حاج‌رضا بود که دستش محکم از پشت کشیده شد و به طرف یزدان برگشت و یزدان نزدیک صورتش داد زد:

«من داداش تو نیستم.»

ترسید و شانه‌هایش بالا پرید. بغضش ترکیب و اشک‌هایش روان شد. این‌بار حاج‌رضا با خشم بیشتری سمت یزدان رفت که توران خودش را دخالت داد و مانع شد. یزدان که انگار حرص و عصبانیتش دو برابر پدرش بود، کوله‌اش را به زمین کوبید و داد زد:

«اصلاً دیگه نمی‌رم مدرسه.»

به اتاقش رفت و حاج‌رضا در جواب او فریاد زد:

«به درک! اگه قراره بری مدرسه و از اون پسرهای بی‌خانواده فیلم‌های این‌طوری بگیری و نگاه کنی، همون نری بهتره... پسرهای پُرو.»
توران شوهرش را به آرامش دعوت می‌کرد.

«حاجی آروم باش. پسرمن تو دوران حساسیه. به بلوغ رسیده. شما باید درکش کنی و از راه درست بهش بفهمونی کارش اشتباهه، نه با دعوا و کتک. می‌خوای معتاد بشه؟ به خدا رفتار تو از کار اون پسر زشت‌تره.»

توران آن‌قدر گفت که حاج‌رضا آرام گرفت و اما مهتاب همچنان هق می‌زد و گریه می‌کرد. یزدان گفته بود «داداشش نیست.» و این برای مهتاب فاجعه بود. هنوز آن‌قدر بزرگ و فهمیده نشده بود، اما می‌دانست که به جز برادرهایش که علیرضا و میلاد و یزدان بودند، کس دیگری را ندارد. اگر علیرضا نبود تا موهایش را نوازش کند، می‌مُرد. اگر میلاد نبود تا با شیرین‌کاری‌هایش لبخند به لیش بیاورد، می‌مُرد. اگر یزدان نبود تا همبازی‌اش شود باز هم می‌مُرد. او بدون برادرهایش جان نداشت. پس خودش سمت اتاق یزدان رفت تا از او بخواهد باز هم «داداشش» باشد. از میان در سرش را داخل برد و با ترس به یزدان نگاه کرد که تمام پوست‌های اتاقش را از دیوار کنده بود و کتاب‌هایش را پاره می‌کرد. مهتاب را که دید چند لحظه‌ای با اخم نگاهش کرد و بعد کم‌کم اخم‌هایش باز شد. مهتاب هنوز هم می‌ترسید. بد سرش فریاد زده بود. خواست برود و همراه زن‌عمو تورانش بیاید که یزدان سریع‌تر از او سمتش رفت. در را باز کرد و محکم به آغوشش گرفت و کنار گوشش گفت:

«ببخشید. ببخشید عروسک من!»

از بچگی او را «عروسک خانم» صدا می‌زد. چرا حالا به جای «خانم» ضمیر «من» را به کار می‌برد؟

«چرا دیگه نمی‌خوای داداش من باشی؟»

احساس کرد دست یزدان روی کمرش مشت شد.

«هستم. من همیشه داداشتم عروسک خانم.»

از اینکه «خانم» دوباره کنار عروسک قرار گرفت و آن «من» مسخره رفت پی کارش، خوشحال شد. دوست نداشت لقیش تغییر کند.

«اون موقع عصبانی بودم یه چرتی گفتم. گریه نکن دیگه.»

دخترک هنوز گریه می‌کرد که یزدان در گوشش پیچ‌پیچ کرد:

«اگه بیشتر از این گریه کنی آب حوض دلت تموم می‌شه و ماهی‌های وجودت می‌میرن.»

با چشمانی گرد شده از او فاصله گرفت و ناباور پرسید:

«واقعاً؟!»

یزدان با خنده انگشتش را به نوک سرخ بینی او زد و جواب داد:

«نه.»

مهتاب هم به خنده افتاد. یزدان گونه‌های خیس او را پاک کرد و گفت:

«دیگه هیچ‌وقت گریه نکن.»

«خب تو همیشه داداشم بمون تا گریه نکنم.»

یزدان با مکث سر تکان داد.

«همیشه داداشت می‌مونم.»

مهتاب با رضایت لبخند زد که یزدان باز او را در آغوش گرفت. مهتاب کنار گوشش آرام گفت:

«عمو گفته بود دیگه نباید همو بغل کنیم.»

«حاجی‌ها زیاد فتوا می‌دن. گوش کن. بگو باشه، اما در آخر اون کاری رو بکن که من

می‌گم، چون... چون دخترها باید به حرف داداششون گوش کنن، نه به حرف عموشون.»
با صدای احسان از دوران بچگی‌اش که به لطف یزدان پر بود از خاطرات شیرین، بیرون آمد.

- کجایی؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم!

از دیدن اخم او تعجب کرد و از لحن عصبی‌اش جا خورد. دستی به مقنعه‌اش کشید و لحن بد او را به رویش نیاورد. اصلاً نفهمید کی آن قدر غرق فکر کردن به یزدان و بچگی‌شان شده بود!

- معذرت می‌خوام.

از روی نیمکت بلند شد و اضافه کرد:

- بریم. چرا دیر کردی؟ نگرانت شدم.

احسان طعنه زد:

- از تماسات مشخصه!

مهتاب گیج پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

احسان طلبکار جلوییش ایستاد و گفت:

- نه اتفاقی نیفتاده، فقط دیروز شصت بار بهت زنگ زدم و تو جواب ندادی.

- معذرت می‌خوام. دیروز مهمون داشتیم، از طرفی میلاد یه کم تو برنامه‌ریزی‌ت مشکل ایجاد شده بود، مجبور بودم باهاش تست کار کنم تا ساعتای هدر رفته‌ش جبران بشه.

- اوه یعنی تست‌های میلاد این قدر مهم بوده که نتونستی پنج دقیقه ازشون دست بکشی و تماس منو جواب بدی؟!

تست‌های میلاد مهم بود، چون آینده‌ی برادرش به همین تست‌ها وصل بود. چون میلاد باید دکتر می‌شد. باید آرزوهای علیرضا به وسیله‌ی میلاد تحقق می‌یافت. میلاد «باید» موفق می‌شد تا همه می‌فهمیدند که بچه‌های مسعود مثل پدرشان نشدند و با عزت و شرافت به موفقیت رسیدند، چون او بارها شنیده بود «این حروم‌زاده‌هام عین پدرشونن.»

از لحن تمسخرآلود احسان ناراحت شد، اما به رویش نیاورد و آهسته گفت:
- حق با توئه، معذرت می‌خوام.

احسان نفس عمیقی کشید و با دست خروجی دانشگاه را نشان داد.
- راه بیفت.

لحنش دستوری بود، اما مهتاب باز هم سکوت کرد. سوار ماشین احسان که شد، او پرسید:

- امتحانتو چه جوری دادی؟ نکنه چون درگیر تست‌های برادرت بودی نتونستی بخونی؟
از کنایه‌ی کلام او خوشش نیامد، از لحن ناملایم او دلش به درد آمد و ناراحت شد، اما باز هم حرفی نزد. شبی که جلوی چشم‌هایش سیلی به صورت علیرضا زده شد و علیرضا در مقابل فریاد مردی که به او گفت «حرومزاده» سکوت کرد، مهتاب یاد گرفت جواب بدی را نباید با بدی داد.

نفس عمیقی کشید که بوی گازوئیل ماشین در سرش پیچید و دچار تهوع و سردرد شد. صدایش آرام بود. ذاتاً دختر آرامی بود:
- نه. از قبل آمادگی داشتم. خوب بود.

احسان دیگر چیزی نگفت تا به خانه رسیدند. جلوی خانه که ماشین را نگه داشت مهتاب تشکر کرد و خواست پیاده شود که دستش در دست احسان گرفتار شد. غافلگیر شد و لحظه‌ای لرزید. عجیب بود که با وجود محرمیت بین خودش و احسان این لمس‌ها در وجودش ترس ایجاد می‌کرد. تا امروز هیچ مرد دیگری به جز علیرضا و میلاد و یزدان لمسش نکرده بود. این لمس‌ها را دوست نداشت. حداقل آن لحظه که ساعات دومین روز نامزدی‌اش بود این احساس را داشت، شاید رفته‌رفته عادت می‌کرد. نگاهش روی صورت احسان نشست و منتظر ماند تا چیزی بگوید.

- معذرت می‌خوام اگه بد رفتار کردم. آخه دیروز خیلی نگران شدم.
دختر کینه‌ای نبود و زود می‌بخشید.

- تقصیر من بود. من باید عذرخواهی کنم.

- بهتره فراموشش کنیم. بعدازظهر می‌آم دنبالت بریم بیرون.

بعدازظهر علیرضا خسته و کوفته از سر کار می‌آمد و باید برای او چای دم می‌کرد. باید ساعت هفت شام میلاد را می‌داد. دیروز کوه‌های به شکل قلب، نصیب یزدان شده بود و سهمی برای علیرضا نمانده بود و او به شوخی گفته بود «نامردا سهم منم خوردین!» باید امشب برای علیرضایش کوکو درست می‌کرد.

- معذرت می‌خوام، اما نمی‌شه.

عجیب نبود که احسان در کنایه زدن تا این حد تبحر داشت، به هر حال پسر مادرش بود دیگر!

- حتماً بازم تست‌های آقا میلاد اجازه نمی‌ده.

چند لحظه‌ای در چشم‌های احسان خیره ماند. نگاهش کمی گیج بود، کمی دلخور و کمی هم عصبانی، اما عصبانیتش را آن پشت مشت‌ها پنهان کرده بود.

- باید خودمو برای امتحان بعدی آماده کنم.
احسان سری تکان داد.

- باشه. بی خیال. فردا صبح می بینمت.
سرش را جلو برد تا گونه‌ی دخترک را ببوسد که مهتاب خیلی سریع عقب کشید و در خود مچاله شد.

نترسید... نترسید... نترسید! هوا گرم بود. عرق کرده بود و نمی خواست خاطره‌ی اولین بوسه در ذهن احسان بوی بد بدنش را یادآوری کند. نترسیده بود... به خدا نترسیده بود! فقط کمی قلبش تند می زد. کمی تنش می لرزید. کمی پلک‌هایش می پرید.
احسان که از حرکت او جا خورده بود، مبهوت تماشایش می کرد. صدایش درست مثل ویبره‌ی گوشی می لرزید:

- هوا این قدر... گرمه... تمام تنم... خیس عرق شده... خدا... حافظ.
خیلی سریع از ماشین پیاده شد و سمت خانه دوید و به تندی وارد خانه شد. به در تکیه داد و چشم‌هایش را بست و نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد. این تپش تند قلبش از هیجان اولین بوسه نبود، از ترس بود. لرزش تنش از نیاز و خواستن آن بوسه نبود، از وحشت بود. بغض توی گلویش از خوشی وصال نبود، از نامحرم بودن محرمش بود. احسان محرم بود، اما برای او غریبه‌تر از نامحرمان. واقعیت این بود که ترسیده بود... ترسیده بود... ترسیده بود و برای انکار ترسش گرمای هوا و بوی تنش را بهانه کرده بود.

ساعت کاری‌اش تمام شده بود و وقتش رسیده بود به خانه برگردد. همراه با نرگس به رختکن رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. آینه‌ی کوچکش را از کیفش بیرون کشید و چتری‌هایش را مرتب کرد. چشمش به رژ جدیدی افتاد که خریده بود. کلاً یادش رفته بود که چند روز پیش بعد از کلی گشتن توانسته رنگ مدنظرش را پیدا کند. با ذوق رژ را از داخل کیفش برداشت و به نرگس نشان داد. نرگس که به شدت از آن رنگ خاص خوشش آمد، رژ را از دستش چنگ زد و در عرض ثانیه‌ای لبانش را با رژ رنگی کرد. طلا با حرص مشت‌ی به بازوی او کوبید و غر زد:

- وحشی خرابش کردی.
نرگس برای درآوردن حرص او محکم لب‌هایش را به هم مالید و خودش را در آینه دید و گفت:

- چه بهم می‌آد. بدهش به من... این رنگ به تو نمی‌آد، چون پوست تو رنگش تیره‌ست.
با حرص برای او دهان کجی کرد و گفت:

- عین تو ماست خوبه، سنگ دستشویی.
- سیاه سوخته!

- تو کور رنگی داری فکر کنم. پوست من گندمیه.

- بزنی به لبات آگه بهت نمی‌اومد باید بدی به من.

- !! اون وقت رو چه حسابی؟ خودت خوشگلی یا رقصت؟ یا نکنه رنگ خونت بنفشه؟

نرگس مصمم گفت:

– این رنگ به تو نمی‌آد. استفاده نمی‌کنی خراب می‌شه می‌ندازیش دور، خب بدهش به من.

طلا کلافه پوفی کرد و در دلش با خود گفت «چه غلطی کردم نشونش دادم!» با اینکه رنگ رژ بدجوری دلش را برده بود، اما دلش نمی‌خواست نرگس ناراحت شود. داشتن این کار را مدیون او بود.

آینه را از دست نرگس گرفت و مشغول مالیدن رژ به لب‌هایش شد. در همین حین تقه‌ای به در اتاق خورد و قبل از اینکه طلا فرصت کند رژ را داخل کیفش بیندازد، در باز شد و صدای علیرضا را شنید:

– نرگس، علی‌نژاد...

علیرضا با دیدن طلا که خشکش زده بود و همان‌طور با دهان باز به او نگاه می‌کرد، متعجب شد و بعد با دیدن رژی که در دست داشت، لبخندی محو روی لبش نشست و سرش را پایین انداخت.

– ببخشید انگار بدموقع اومدم.

طلا انگار مُرده بود. تمام تنش گُر گرفته بود از خجالت و دلش می‌خواست آن رژ را به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کند و از سرش خلاص شود. خجالتی نبود، اما... دلش نمی‌خواست در ذهن علیرضا دختری باشد که به دنبال قر و فِر است. دلش می‌خواست در ذهن او دختری ساده باشد، همان‌جور که بود. لعنت به آن رژ و لعنت به نرگس که گیر داد همان‌جا و همان لحظه رژ بزند! علیرضا هنوز سرش پایین بود و در آن لحظه که طلا از شدت خجالت در حال آب شدن و از حال رفتن بود، این خجالت و سر به زیر انداختن علیرضا برایش دوست‌داشتنی و جذاب به نظر رسید.

– نه بابا بدموقع نبود. چی شده؟

علیرضا سرش را بالا آورد و خطاب به نرگس گفت:

– علی‌نژاد زنگ زده به یزدان گفته خانومش وضع حمل کرده نمی‌تونه امشب بیاد، می‌شه تو و خاله فاطمه بمونید برای شیفت شب؟

– علیرضا من خسته‌ام.

– جبران می‌کنم.

نرگس کیفش را دوباره داخل کمد گذاشت.

– خیلی خب می‌مونم. به مامانم گفتی؟

– آره. برو کافی‌شاپ یه استراحت کوتاه بکن، بعد برو کمک بچه‌ها.

– به حساب تو؟

علیرضا خنده‌ای مردانه کرد و گفت:

– به حساب من.

نرگس با رضایت سری تکان داد و طلا با حرف نرگس تازه به خودش آمد.

– راستی علی به نظرت این رژ به طلا می‌آد؟

۸۰ ♦ دنیای بیمار

طلا با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به نرگس نگاه کرد. نرگس زده بود به سرش! نیشگونی از پهلویش گرفت و با نگاهش لیچار بارش کرد که نرگس بی‌خیال گفت:
- علی از خوده.

علیرضا برای نرگس خودی بود! این عجیب بود؛ یعنی... یعنی رابطه‌ای جز کارمند و مدیر هم بین آن‌ها وجود داشت؟ نمی‌دانست چرا، اما کمی از این بابت ترسید و یا شاید هم ناراحت شد.

علیرضا خیلی محجوبانه دستی پشت گردنش کشید و با گفتن «من از این چیزها سردر نمی‌آرم» اتاق را ترک کرد. نرگس خندید و رو به طلا گفت:
- خجالت کشید.

طلا کیفش را برداشت و عصبی رو به او گفت:

- منم خجالت کشیدم؛ یعنی چی از اون می‌پرسی این رژ به من می‌آد یا نه؟ نرگس خیلی بی‌فکری!

و از مقابل چشم‌های متعجب نرگس رد شد و از رختکن بیرون رفت. راه خروج از هتل را در پیش گرفت و با حرص پشت دستش را روی لب‌های رنگی‌اش کشید. چانه‌اش لرزید. این بغض از خجالت بود یا چیز دیگری؟ چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست! همان‌طور که به طرف ایستگاه می‌رفت با سطل زباله‌ی بزرگی روبه‌رو شد. رژ را از کیفش درآورد و خواست بیندازدش در سطل که لحظه‌ای یاد آن ده هزار تومانی افتاد که بابت خریدش داده بود و پشیمان شد. راه ایستگاه را در پیش گرفت و با خود گفت:
- این جوگیر بازی مال پولداراست طلا، حرصتو با یه پیامک پر از فحش به نرگس هم می‌تونی خالی کنی.

به خانه که رسید فهمید حال مادرش زیاد خوب نیست. حرص و جوش‌های آقاپاهر باز فشار خون این زن را بالا برده بود. نگرانی طلا برای طاهر رفته‌رفته زیاد می‌شد. شاید با رفیق‌هایش رفته بود شمال یا نیشابور. شاید هم مشهد بود و در باغ یکی از رفیق‌های الدنگش مشغول پختن کباب بود. مردک بی‌فکر هنوز معنی مادر را نفهمیده بود و دل‌نگرانی‌هایش را درک نکرده بود.

تا لباس‌هایش را عوض کرد، تینا هم چای دم کرد و برای خوردن یک فنجان چای صدایش زد. زیر پنجره‌ی سالن نشستند و تینا فنجان‌ها را از چای پر کرد. مادرش و طاهرا در اتاق خواب بودند. قندی درشت برداشت و با چای خیسش کرد و به دهان گذاشت.
- به کم از محل کار جدیدت بگو. حتماً بینشون احساس غریبی می‌کنی.

با اشتیاق شروع کرد به حرف زدن.

- وای نه، اصلاً. این قدر همکارام خونگرم‌ن که نگو! همه‌شون محترم و مؤدب و مهربون...

صورتش در هم شد که تینا با خنده پرسید:

- چی شد؟

با لب‌ولوچه‌ی آویزان ادامه داد:

فصل سوم ۸۱

- به جز یکیشون. خیلی بی ادب و بی شعوره. مدیر رستوران. از اولم از من خوشش نمی‌اومد و نمی‌خواست منو استخدام کنه، اما علیرضا...

تینا حرفش را برید:

- علیرضا؟!

لبخندی روی لبش نقش بست.

- مدیر داخلی هتله. علیرضا مشکور. یزدان خراسانی هم مدیر رستوران. نرگس می‌گفت هتل مال بابای یزدانه. می‌گفت بعد از صاحب اصلی همه‌کاره علیرضاست. خیلی مرد محترمی. اصلاً شبیه اون منوچهری عوضی نیست.

- چرا صاحب هتل پسر خودشو مدیر داخلی نکرده؟

طلا با اطمینان گفت:

- حتماً توی علیرضا جنم و جریزه‌ی بیشتری دیده.

تینا به معنی موافقت سر تکان داد.

- خب داشتی می‌گفتی.

با عجله جبه‌ی قند در دهانش انداخت و قلیپی از چایش را خورد و ادامه داد. از تمام همکارهایش حرف زد، اما نمی‌دانست چرا بیشتر حرف‌هایش درباره‌ی علیرضا بود. از ادبش بگیر تا متانت و خجالت یک ساعت پیشش، همه را به تینا گفت و تینا در انتهای حرف‌های او گفت:

- کنجکاو شدم این آقا علیرضا رو ببینم.

تبسمی کرد و گفت:

- خلاصه اینکه خیلی مرد محترمی!

تینا با شنیدن صدای طلاها که صدایش زد، بلند شد و همان‌طور که سمت اتاق می‌رفت، گفت:

- چهل بار اینو گفتم.

ریزریز خندید و با گذاشتن فنجان خالی در سینی زانوهایش را بغل گرفت و چانه روی آن‌ها گذاشت. علیرضا مردی ایده‌آل بود برای هر دختری. به قول دختران باکلاس، جنتلمن بود. خوش تیپ بود. خوش قیافه بود. چهره‌اش بی‌نقص نبود، اما مردانه بود. دختر بود و احساس داشت. در دل اعتراف کرد از علیرضا خوشش آمده. این یک اتفاق ساده بود، چون هر دختری آرزوی داشتن مردی کامل را دارد و علیرضا به چشم او کامل بود. شاید هر کس دیگری هم جای او بود از علیرضا خوشش می‌آمد. شاید یکی جذب چهره‌اش می‌شد و یکی هم مثل طلا جذب اخلاق خاصش. یاد اتفاقی که در رختکن افتاد، در ذهنش زنده شد و این بار احساس شرم نکرد، بلکه از خجالت و متانت علیرضا در مقابل سؤال نرگس دلش مالش رفت و لبخندی پهن به صورتش نشست. باز یاد صمیمیت بیش‌ازحد نرگس با او افتاد و لبخندش پر کشید و باز آن سؤال کذایی را از خود پرسید «یعنی با هم رابطه‌ی احساسی دارن؟» پیشانی‌اش را به زانویش کوبید و زیر لب به خود نهب زد «طلا تو نرفتی به اون هتل تا احساسات دخترانه‌تو بیدار کنی. تو رفتی برای کار.

به توجه که با نرگسه یا با کس دیگه‌ای؟ به توجه؟!»
باید به این فکر می‌کرد که چه کار کند تا آن راکفلر بی‌شعور دست از دشمنی با او بردارد و کمی با او خوب شود. باید با یزدان راه می‌آمد تا این احساس خطر اخراج شدن دست از سرش برمی‌داشت. خیلی خوب می‌دانست آن مردک بی‌شعور منتظر یک اشتباه است تا حکم اخراجش را امضاء کند. امروز با رفتارش کاملاً ثابت کرده بود هنوز از حضور او در بین کارگرایش ناراضی است. باید هر طور شده با این راکفلر بی‌شعور کنار می‌آمد و جوری رفتار می‌کرد که دست از دشمنی با او بردارد. ته دلش آرامشی وجود داشت که به او می‌گفت «علیرضا نمی‌ذاره اخراجت کنه!»

زیر لب با حرص غرید:

– بازم علیرضا!

ریسمان افکارش دست خودش نبود. فکرش به هر کجا که پر می‌کشید باز سمت آن مرد برمی‌گشت. انگار دیوانه شده بود. دخترانه‌هایش داشت کار دستش می‌داد.

فصل چهارم

نگاهی به سالن خالی انداخت و جای خالی مهتاب را به خوبی احساس کرد. این اولین شبی بود که مهتاب در خانه نبود، اولین شبی که جایش پای سفره خالی بود. اولین بار بود که تلویزیون سالن خاموش بود و مهتاب جلوی نشسته بود و سریال موردعلاقه‌اش را نمی‌دید. ساعت ده شب بود. ترجیح داد تا زمانی که مهتاب نیامده نخوابد. با احسان بیرون رفته بود و گفته بود قبل از ساعت یازده می‌آید. راهش را سمت آشپزخانه پیش گرفت که نگاهش از پنجره به حیاط افتاد. در میان تاریکی سایه‌ی کسی را دید. با تعجب سمت پنجره رفت و روی تخت کنار درخت انجیر مینو را دید. لیخند وسیعی روی لبش نقش بست. خیلی کم پیش می‌آمد که مینو از اتاقش بیرون بیاید. درست عین معجزه می‌ماند که آن چهاردیواری را رها کند و بخواهد کمی هوا بخورد. به آشپزخانه رفت. حالا که مینو از اتاقش بیرون آمده بود دلش هوس چای خوردن در کنار مادرش را داشت. دو فنجان چای ریخت و با آب‌نبات‌های هل‌دار دوست‌داشتنی‌اش، به حیاط رفت. مینو زل زده بود به درخت انجیر و مثل همیشه غرق بود در خودش. علیرضا سینی را روی تخت گذاشت و از روی بند لباس‌ها شال مهتاب را برداشت. تابستان بود و هوا خوب، اما او دلشوره‌ی سرما خوردن مینو را داشت. شال را که دور مینو انداخت، مینو هراسان از جا پرید و به میچ دستش چنگ زد. علیرضا شوکه شد و کم‌کم شرمنده.

- معذرت می‌خوام، ترسوندمت.

مینو لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. علیرضا شرمنده‌تر ادامه داد:

- بازم ببخشید، فکر کردم متوجه شدی شال رو از روی بند برداشتم، چون دقیقاً روبه‌روت بود.

مینو بی‌حرف شال را کنار زد و سمت پله‌ها رفت که علیرضا دستش را گرفت و مانع رفتنش شد. صدایش التماس داشت:

- بشین... چند لحظه بشین تا دلم با وجودت آروم بگیره. فقط چند لحظه.

مینو سرش را سمت او چرخاند و برای چند ثانیه نگاهش کرد. شاید تمنای چشم‌هایش و شاید هم خستگی صورتش و شاید هم سفیدی موهایی روی شقیقه‌اش که نشان روزهای سختی بود که این مرد گذرانده بود، او را وادار کرد دوباره روی تخت جاگیر شود.

علیرضا خوشحال دوباره شال را دور او پیچاند.

- سرما نخوری.

مینو نگاهش را باز هم به تنه‌ی تنومند درخت دوخت. نگرانی‌های علیرضا برایش غیرقابل درک بود! چرا دست از سرش برنمی‌داشت و به دنبال زندگی خودش نمی‌رفت؟ هرکس دیگری جای او بود خیلی وقت پیش شانه خالی کرده و قید این مادر بیمار و مسئولیت‌های سنگین خواهر و برادرش را زده بود. کاش می‌رفت. کاش قید آن‌ها یا حداقل قید مینو را می‌زد تا مینو این قدر عذاب نمی‌کشید و آرام‌آرام در آغوش تنهایی می‌مُرد.

علیرضا فتنان چای را جلوی‌ش گذاشت و با حسرت گفت:

- دلم تنگ شده برای عطر چایی‌هایی که درست می‌کردی. نمی‌دونم تو اون چایی‌ها چی می‌ریختی که هیچ‌کس نتونسته برام اون طوری چایی درست کنه. مینو حرفی نزد. این سکوت هجده‌سال بود که با علیرضا هوو شده و عذابش می‌داد، اما این سکوت هیچ‌وقت باعث نشد که علیرضا هم سکوت کند و دست بردارد از مادری که مادرانه‌هایش را گم کرده بود.

خندید، خسته و هر چند مصنوعی، اما خندید.

- حالا من درست می‌کنم، اما هیچ‌وقت عین یکی‌های خودت نشد و نمی‌شه.

نفهمید کی و چطور، اما بغضی که در گلویش بود سر باز کرد. همان‌طور که گوشه‌ی پیراهن بلند مینو را در مشتش می‌فشرد، مردانه دلتنگی‌اش را هق زد:

- اون چایی‌ها عطر مادرانه‌ها تو داشت.

مینو بلافاصله بلند شد و با رها کردن شال از دور شانه‌هایش، به داخل خانه فرار کرد و علیرضا را تنها گذاشت و علیرضا بعد از سال‌ها در تنهایی و خلوت خود شکست و اشک ریخت.

این روزها دلش بیشتر از هر وقتی آغوش مادرانه می‌خواست. حالا که اکرم‌خانم زنگ زده بود و آن‌ها را برای شام دعوت کرده بود دلش مادر می‌خواست. دیگر نمی‌توانست به مهتاب بگوید «اشکالی نداره گل خوش‌رنگ من، مامان نیاد جلسه‌ی اولیاء مریبان من خودم می‌آم.» روزهایی داشت از راه می‌رسید که جلوی تنها خواهرش شرمند شده بود. چطور بی‌مادر پا به مهمانی‌ای می‌گذاشت که نامش مهمانی خانوادگی بود؟ چه کسی را جای مینو می‌برد؟ کی می‌توانست جای یک مادر را پر کند؟ هجده‌سال تمام هم مادر شد و هم پدر، اما حالا نمی‌شد، اکرم‌خانم برادر مهتاب را نمی‌خواست، مادرش را می‌خواست. از یک مادر مادرانه می‌خواست، چیز زیادی بود؟ کم آورده بود. این روزها به شدت نیاز داشت کسی باشد تا آرامش کند. دلش کمی حمایت می‌خواست، مثلاً دلش می‌خواست مینو بیاید، دست بکشد روی موهایش و سرش را در آغوش بگیرد و بگوید «من کنارتم. با هم می‌جنگیم با این سرنوشتی که پدرت برامون رقم زد.» اگر مینو هجده‌سال پیش شانه خالی نمی‌کرد و در دنیای شکست‌خورده‌ی خود فرو نمی‌رفت، حالا پیرمردی نود ساله در علیرضا زندگی نمی‌کرد و موهایش همانند شب سیاه بود و دلش جوان!

فصل چهارم ♦ ۸۵

شال را از روی زمین برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد. عطر او را گرفته بود. عطر نمی‌زد، اما مادرها همیشه بوی خاصی داشتند. بویی شبیه به نرگس‌های زرد. حریصانه شال را بو کرد و روح بی‌مادرش را با عطر مادرانه‌ی مینو ارضاء کرد. کاش مینو از پبله‌ی تنهایی‌اش بیرون می‌آمد و در این مهمانی که هر لحظه‌اش بی‌حضور او تیغی می‌شد روی روح مهتاب و میلاد، همراهی‌شان می‌کرد. خودش که هر لحظه در آن مهمانی با جای خالی مادرش جان می‌داد به درک، خودش به جهنم، مهتابش... امان از دل مهتابش! اگر خانواده‌ی شوهر روزی سرکوفتش می‌زدند که تو بی‌پدر و مادر بودی چه می‌کرد؟

در حیاط که باز شد، نفهمید خودش را چطور داخل سرویس بهداشتی داخل حیاط انداخت. دست کشید به صورت خیس از اشکش و نفسش را محکم به بیرون هل داد. صدای کفش‌های مهتاب را می‌شنید.

- داداش حالت خوبه؟

تقه‌هایی به در سرویس بهداشتی خورد.

- داداش؟ داداش چت شد؟

نگرانی و ترس در صدای مهتاب بیداد می‌کرد. حتماً ورود پرشتاب علیرضا را به داخل سرویس دیده و هول کرده بود. علیرضا صدایش را صاف کرد و سعی کرد بغضش را سرکوب کند.

- چیزی نشده مهتاب جان. الان می‌آم.

صورتش را در روشویی شست. بارها و بارها مشت پر آبش را به صورتش پاشید تا آرام بگیرد، اما تا آن مهمانی پشت سر گذاشته نمی‌شد آرام نمی‌گرفت. حالش که کمی بهتر شد از سرویس بهداشتی بیرون رفت و بلافاصله با مهتاب نگران روبه‌رو شد. دخترک چشمانش در مرز بارانی شدن بود از ترس.

- سلام گل خوش‌رنگ داداش.

مهتاب که مشخص بود نفس در سینه حبس کرده، متعجب و در عین حال ترسیده پرسید:

- چی شده؟!

خندید و در جوابش گفت:

- چیزی نشده.

مهتاب چند لحظه در چشم‌هایش خیره ماند و بعد با بغضی که لب‌هایش را لرزاند، گفت:

- من هجده سال اینجا بزرگ شدم...

انگشتش را کوبید به سینه‌ی او.

- دقیقاً همین‌جا، توی آغوشت. نزدیک به قلبت. دروغ می‌گی متوجه می‌شم، چون میون تپش‌های همین قلبی که الان ناآروم می‌زنه بزرگ شدم.

علیرضا بغلش کرد و سرش را بوسید.

- نبینم بغض کردی. گفتم که هیچی نشده، الکی شلوغش نکن.

او را از آغوش بیرون کشید و همان‌طور که بازوهایش را در دست گرفته بود، خیره به چشم‌هایش با لبخند گفت:

- خب بگو ببینم با احسان خوش گذشت؟

مهتاب چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام جواب داد:

- شنیدی مادرش مهمونمون کرده به هم ریختی، نه؟ مینو نمی‌آد، نه؟ از این موضوع شرمند می‌شی جلوی احسان و خانواده‌ش، نه؟

هیچ نگفت که مهتاب نگاهی به پنجره‌ی اتاق مینو انداخت و ادامه داد:

- نه که بابت سال‌هایی که بود، اما کنارم نبود شاکی باشم. نه، چون در عوضش تو بودی. خیلی بیشتر از یه مادر بودی، اما بابت اون همه سالی که کسی نبود تا برای تو بشه مادر، سوختم و دارم می‌سوزم. ازش شاکی‌ام بابت سال‌هایی که با نگاهت التماسش کردی مادرت بشه و نشد.

نگاهش را به چشمان علیرضا دوخت و با اینکه بغض داشت، اما محکم و با غروری که در لحنش مشهود بود، ادامه داد:

- مادر من تویی. پدر من تویی. همه کس من تویی. چه فرداشب که مهمونیه و چه شب عقلم و چه شب عروسیم، هرکس که پدر و مادرم رو بخواد من با افتخار تو رو نشون می‌دم. بذار تمام دنیا بگن این دختر بی‌کس و کاره، مهم نیست، چون برای من تو همه کسمی، همه‌ی وجودمی، تمام داشته‌ی منی از این دنیای لعنتی.

بغضش شکست و سرش در عرض یک ثانیه در آغوش علیرضا کشیده شد. گوشش درست روی قلب او بود و ضربان قلب او را می‌شنید که پر از درد بی‌کسی و تنهایی بود. همه چی درست می‌شه.

علیرضا دیگر خودش هم به این جمله اعتقاد نداشت. هجده سال بود این جمله را با خود می‌گفت و چیزی که درست نمی‌شد هیچ، هر چه بزرگ‌تر می‌شدند زندگی سخت‌تر می‌شد و زیر گناه مسعود بیشتر جان می‌دادند.

مهتاب سر از سینه‌ی او برداشت و خیره به چشم‌هایش هق زد.

- هیچی درست نشه. تمام دنیا خراب بشه، اما تو... تو ناراحت نباش.

از هق زدن مهتاب دلش به درد آمد و خود را در دل لعنت کرد، خوشی بودن با احسان را به کامش تلخ کرده بود. صورت او را با دست‌هایش قاب گرفت و این‌بار با لحنی که کمی چاشنی‌اش خنده بود، گفت:

- من فدای این چشمات بشم! هیچی نشده، من خوبم. الکی داری شلوغش می‌کنی.

- داری دروغ می‌گی! وقتی بهت گفتم مادر احسان دعوتمون کرده دیدم که چطور تو خودت شکستی. علی من اون زن رو نمی‌خوام، من فقط حضور تو رو می‌خوام. تو و میلادا! همین که شما بیاین برام کافیه، چون خانواده‌ی من شماین. فقط شما!

علیرضا بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

- تمام منم شماین. گریه نکن.

- شاید فرداشب نبود مینو باعث یه سری زخم‌زبون بشه، اما مهم نیست، چون تو

فصل چهارم ♦ ۸۷

هستی، کنارمی و مرهم اون زخم‌زبونایی. باش. فقط تو باش! مینو رو نمی‌خوام، زنی که اشک دنیام رو درمی‌آره نمی‌خوام. من از دنیام دنیامو می‌خوام و این دنیا تویی. تویی که اگه مسعود باعث شرمندگی‌مه، عوضش شدی باعث سربلندی‌م. من به وجودت افتخار می‌کنم، پس هیچ‌وقت بابت کوتاهی‌های مینو در برابر من شرمنده و سرخورده نباش. چه خوب که دنیای این دختر بود! چه خوب که می‌توانست مرهم دردهایش شود و چه خوب‌تر که باعث سربلندی‌اش بود! این‌ها همه می‌ارزید به سال‌ها عذاب و تنهایی. قطعاً دستمزد او بابت این هجده‌سالی که زندگی نکرد و زندگی بخشید به میلاد و مهتاب همین‌ها بود.

مهتاب وارد خانه شد تا علیرضا بیشتر از این شاهد اشک‌هایش نباشد. علیرضا با خستگی زیادی که در خود احساس می‌کرد روی تخت نشست. به معنی واقعی کلمه در دنیایی دست‌وپا می‌زد که پر شده بود از سلول‌های سرطانی و قصد جانش را کرده بودند؛ مانند این بود که در برزخ گیر افتاده بود یا در میان شعله‌های آتش. هیچ‌وقت به این اندازه احساس خستگی نکرده بود. داشت پیر می‌شد. این‌ها همه علائم پیری بود! پیر که بشوی دل‌نازک می‌شوی و بغضت همانند بغض کودکی می‌ترکد و دلت هوای نوازش می‌کند. پیر که بشوی محتاج کمک می‌شوی. به شدت محتاج بود کسی از جنس خدا کمکش کند و دستش را بگیرد در این برزخ. پیر که بشوی دلت می‌گیرد از تنهایی و او در حال حاضر دلت هوای یک همدم داشت. همدمی که مرهم شود. مرهم!

چشمان خسته‌اش را با دو انگشتش فشرد. دیشب نتوانسته بود بخوابد. فکر مهمانی امشب مثل خوره مغزش را می‌خورد. آبروریزی بود نبود مینو. مگر می‌شد مادر حضور نداشته باشد در اولین مهمانی خانوادگی همسر آینده‌ی دخترش؟ سرش درد گرفته بود از این همه مشغله‌ی فکری. دلش می‌خواست برای لحظه‌ای ذهنش فرمت شود و هر آنچه در ذهنش هست پاک شود.

سکوت اتاق کارش بیشتر باعث می‌شد به مهمانی امشب فکر کند و دلشوره‌اش افزون‌تر شود. از سکوت اتاق و بیشتر از همه از تنهایی که همیشه قسمتش بود فرار کرد. نرگس را نزدیک پذیرش دید که با خانم صامتی حرف می‌زد. یزدان نبود و نرگس فرصت خوبی پیدا کرده بود برای غیبت کردن. به کافی‌شاپ هتل رفت و پشت یکی از میزها نشست. بین مسافرهایی که هر کدام دوبه‌دو بودند چشم چرخاند. مردی جوان با همسرش. زنی جاافتاده همراه با پسرش. پیرمردی خندان با دوست دوران جوانی‌اش. به صدلی روبه‌رویش نگاه کرد. خالی بود. باز هم او بود و تنهایی‌هایش، درست مثل زمانی که در اتاق کارش بود. تلخ خندید. از این تنهایی هیچ‌جوره نمی‌توانست فرار کند. این روزها یزدان هم تنهایی‌اش گذاشته بود. مشکل او را نمی‌دانست، اما به شدت ساکت شده و شیطنت‌هایش گم شده بود. کاش الان بود و در کنار هم یک فنجان از همان قهوه‌های تلخ‌مزه‌ای که او دوست داشت می‌خوردند. او با لودگی حرف می‌زد و علیرضا با لب‌خندی مردانه همراهی‌اش می‌کرد. رقیفش هم این روزها او را از یاد برده بود! از کافی‌شاپ بیرون

آمد. قهوه‌های این کافی‌شاپ بدون یزدان و شیطنت‌هایش طعم گسی داشتند.
 زمانی که از کنار پذیرش می‌گذشت، میان کلام نرگس پرید که تندتند حرف می‌زد:
 - این همه غیبت از کجا می‌آد؟
 نرگس خندید و خانم صامتی با خجالت و لبخند شرمنده‌ای دست به مقنعه‌اش کشید.
 راه رستوران را در پیش گرفت که نرگس هم دنبالش رفت.
 - یزدان کجاست؟
 - نمی‌دونم.
 نرگس تعجب کرد. تعجب هم داشت. چند روزی بود برادرش خیلی بد دوری می‌کرد و این جای نگرانی داشت. به آشپزخانه که رسیدند اول از همه به اتاق سالادزنی رفت تا احوال فاطمه خانم را بپرسد. ظرفشوی جدید را هم آنجا دید. کمی به ذهنش فشار آورد تا نام او را به یاد بیاورد. سرش خیلی زیاد درد می‌کرد و همین درد، ذهنش را مختل کرده بود. تنها چیزی که از این دختر به یاد داشت تمنای چشمانش برای استخدام بود و... آن رژی که در اتاق رختکن در دست داشت. بی‌اراده نگاهش روی لب‌های دختر جوان نشست. امروز هم همان رژ را به لب داشت. به چهره‌ی ساده‌اش می‌آمد. صورت گردش با آن چتری‌های سیاه و رژ کمرنگی که به چشم او صورتی و به گفته‌ی دختران کالباسی با تن کم‌حال بود، بانمک به نظر می‌رسید.
 - خسته نباشید.
 فاطمه خانم با دیدن او دست از خرد کردن کاهوها کشید و در جوابش با محبت گفت:
 - درمونده نباشی مادر.
 رو به آن دخترک که نامش را با آن درد لعنتی فراموش کرده بود، گفت:
 - شما هم خسته نباشی.
 دخترک کمی مکث کرد و نگاهش بین او و نرگس چرخید که با هم وارد اتاق سالادزنی شده بودند و بعد خیلی آرام جواب داد:
 - ممنون. من چون شستن ظرف‌ها تموم شد اومدم اینجا تا به خاله کمک کنم.
 - کار خوبی کردین.
 نرگس همان‌طور که تکه کاهویی به دهان می‌گذاشت، اطلاع داد:
 - من چهار کلاس دارم. می‌رم.
 - برو به سلامت.
 نگاهی به ساعتش انداخت.
 - منم الان‌ها دیگه می‌رم خونه. دیرت شده برسونمت سر راه.
 قبل از نرگس، فاطمه خانم شرم‌زده گفت:
 - نیازی نیست زحمت بکشی پسر، نرگس خودش می‌ره.
 - تعارف می‌کنید؟
 - نه پسر، می‌ترسم نرگس بدعادت بشه.
 - مامان راست می‌گه، بدعادت می‌شم. همون دفعه‌ی قبلم که رسوندیم لطف کردی.

فصل چهارم ♦ ۸۹

در ادامه «خداحافظ» بلندی گفت و از اتاق خارج شد. علیرضا به دختری نگاه کرد که خیار دستش را حلقه حلقه نمی‌کرد، بلکه آن را ریزریز می‌کرد. با لحن شوخی گفت:

– فکر کنم امشب قراره سالاد شیرازی سرو کنیم!

طلا متوجه نشد، اما فاطمه خانم گنگ به علیرضا نگاه انداخت که با ابرو به طلا و خیارهای خرد شده اشاره کرد و فاطمه خانم بلافاصله بلند گفت:

– ! طلا خاله داری چی کار می‌کنی؟

دخترک چنان در افکارش غرق بود که از صدای فاطمه خانم ترسید و شانهایش بالا پرید و در این حین چاقو به جای خیار روی انگشتش کشیده شد و دستکش پلاستیکی به سرعت خونی شد. فاطمه خانم بلافاصله دستش را عقب کشید تا کاهوها و خیارها خونی نشود و اما علیرضا که حالا نام دخترک را به یاد آورده بود، به سرعت دستمالی که در جیب کتش بود، بیرون کشید و سمت طلا رفت و انگشتش را میان دستمال فشرد.

– خدا رو شکر کاهوها نجس نشد.

طلا اول متعجب به علیرضا نگاه کرد که انگشت او را در دستمال فشار می‌داد و بعد دلگیر به فاطمه خانم خیره شد که فقط نگران کاهوها و سبزیجاتش بود.

– می‌شه برید از جعبه‌ی کمک‌های اولیه چسب زخم بیارین؟

فاطمه خانم به سرعت اطاعت کرد و رفت تا چسب زخم بیاورد. علیرضا با احتیاط دستمال را از دور انگشت طلا باز کرد و متعجب از دستمالی که تماشش قرمز شده بود، گفت:

– چه خونی ازت رفت! صبر کن دستکشتو دربیارم شاید نیاز به بخیه داشته باشه.

صدای طلا از خجالت می‌لرزید.

– نه... اون قدر... عمیق نیست.

علیرضا بی‌توجه به حرف او دستکش را از دستش بیرون کشید و در آن گیر و دار به این فکر کرد که دستان دخترک چقدر کوچک است.

– خدا رو شکر اون قدر عمیق نیست.

طلا از لحن آسوده‌ی او تعجب کرد. همان‌طور که از نگرانی و هول شدنش تعجب کرده بود. نگاهش چرخید روی دست علیرضا که دست زخمی او را گرفته بود. دستانش چقدر مردانه به نظر می‌رسید! از آن دست‌هایی بود که می‌توانست حمایتگر خوبی باشد. گرم بود و بزرگ! لحظه‌ای دست‌های علیرضا او را یاد دست‌های پدرش انداخت. دلش تنگ شده بود برای آن دست‌ها که دور تنش حصار شود و سر روی سینه‌اش بگذارد و غیب شدن طاهر را زار بزند. سرش را پایین انداخت تا علیرضا حلقه‌ی اشک داخل چشمش را نبیند که درست همان لحظه اشکش روی دست علیرضا افتاد و علیرضا متعجب سرش را بالا آورد و او هول‌زده کمی عقب رفت و شرمگین دستی به صورتش کشید.

– طلا خانم گریه می‌کنی؟! دختر خوب چیزی نشده که!

طلا حرفی نزد که علیرضا گفت:

– فکر می‌کردم دختری که قید درس خواندن رو زده تا مخارج خانواده‌ش رو با کار

کردنش تأمین کنه خیلی قوی تر از این حرفا باشه!
 طلا به او نگاه کرد، با همان چشمان خیس. درست فکر کرده بود. طلا دختری قوی بود، اما مرگ پدر اتفاق ساده‌ای نبود.
 - ببخشید یه لحظه یاد پدرم افتادم.
 علیرضا بدون آنکه بپرسد چه چیزی او را یاد پدرش انداخته، متأسف گفت:
 - خدا رحمتشون کنه.
 - ممنون.

فاطمه خانم وارد اتاق شد و چسب زخم را طرف علیرضا گرفت و علیرضا با باز کردن کاغذ چسب منتظر ماند طلا انگشتش را جلو بگیرد. به طلا که این کار را نکرد، نگاه انداخت.

- می‌خوام اینو بزخم رو انگشت شماها!
 لبخندی محو از لحن او روی لب طلا نقش بست و انگشتش را جلوییش گرفت. علیرضا چسب را با احتیاط روی انگشت او زد که همان لحظه نگاه طلا به آستین پیراهن سفید او افتاد که با قطره‌ای خون کثیف شده بود و بلافاصله گفت:

- ای وای پیراهنتون کثیف شده.
 - مهم نیست. تو اتاقم لباس دارم.
 طلا شرمنده لب گزید و زیر لب عذرخواهی کرد که علیرضا برای از بین بردن شرمندگی او به شوخی گفت:
 - اینم عاقبت آدمی که تو کار بقیه فضولی کنه. شما همون ظرفاتو بشور هم به نفع خودته هم ما دیگه مصدوم نمی‌دیم.

طلا خندید و نگاه علیرضا روی لب‌های رنگی‌اش کشیده شد. لعنتی خیلی رژ خوش‌رنگی بود! آن قدر خوش‌رنگ که علیرضا لحظه‌ای هوس چسیدن طعمش را کرد. شاید مزه‌ی آلبالو می‌داد. شاید هم مزه‌ی هلو. خیلی سریع با گفتن «بیشتر مراقب باش» از اتاق سالادزنی خارج شد. این اولین بار بود که به یکی از کارگراها نگاهی ابزاری انداخته بود، یا به عبارتی اولین بار بود که به یک زن به چشم «یک زن» نگاه کرده بود! شرمنده به اتاق کارش رفت و بارها خودش را لعنت کرد. چشمانش ناپاک نبود و نگاهش هرز نمی‌رفت. این اولین بار بود. اولین بار!

نمی‌دانست چرا چنین چیزی نسبت به آن دختر در ذهنش نقش بست. شاید رنگ هوس‌انگیز آن رژ و شاید هم برجستگی لب‌های کوچکش و شاید هم آن لبخند... لبخند... خیلی زیبا نبود، اما یک‌جور خاصی بود. یک‌جورهایی پاک، یا بی‌ریا... نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد، اما آن لبخند به دلش نشسته بود!

چنگی به موهایش زد. احتمالاً زده بود به سرش. شاید هم عوارض سردرد لعنتی‌اش بود. پیراهنش را با پیراهن تمیزی که در اتاقش داشت عوض کرد. سردردش بعد از آن لبخند بیشتر شده بود. احمقانه بود نگاه و حسش به آن لبخند. مردی در وجودش فریاد زد «نیازهای یک مرد احمقانه نیست!» سرش را به طرفین تکان داد. نه! نه! نباید به این

فصل چهارم ♦ ۹۱

احساس نیاز پر و بال می‌داد. درست است که داشت به بیست‌ونه سالگی نزدیک می‌شد، اما باید تمام این حس را سرکوب می‌کرد. یک رنگ رژ نمی‌توانست او را تا این حد دگرگون کند. آن قدرها هم سست‌عنصر نبود، اما یک چیز عجیب بود، آن هم اینکه بعد از مدت‌ها، درست بعد از هجده‌سال خودش و احتیاجاتش را به یاد آورده بود! دیشب در حیاط خانه، در تنهایی‌هایش با خود اعتراف کرده بود که به یک همدم احتیاج دارد و حالا در اتاق کارش، در همان تنهایی با خودش اعتراف کرده بود که آن همدم باید یک زن باشد! زنی از جنس لیلی و یا شاید هم شیرین. زنی که بتواند درمان دنیای بیمارش باشد.

سرش را روی میز گذاشت و چشم بست. هر چه بیشتر فکر می‌کرد سردردش بیشتر می‌شد. بی‌خوابی دیشب و خستگی امروز سرش را تا مرز انفجار می‌برد. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد. خوابش نبرد، اما به هوش هم نبود. تنها چیزی که می‌فهمید دردی بود که از سرش به چشم‌هایش نفوذ کرده بود. با دستی که شانهاش را تکان می‌داد پلک‌های دردناکش را باز کرد و سرش را از روی میز برداشت. اولین چیزی که در نظرش آمد همان رژ خوش‌رنگ لعنتی بود. طلا مقابل میزش ایستاده بود. حرف می‌زد، اما او هیچ نمی‌شنید و تنها حرکت لب‌های او را متوجه می‌شد. کم‌کم متوجه نگاه نگران دخترک شد. وقتی نگران می‌شد ابروهای مرتب و پهنش به هم نزدیک می‌شد و خطی ظریف میان ابروهایش شکل می‌گرفت. لحظه‌ای چشم بست و شنوایی‌اش برگشت.

- حالتون خوبه آقا علیرضا؟

شقیقه‌هایش را با انگشت‌هایش مالید و با صدایی که کمی شبیه به ناله بود، جواب داد:

- خوبم.

طلا سرش را خم کرده بود تا بتواند او را ببیند.

- چشماتون سرخه!

سرش را بالا آورد تا دخترک به راحتی صورتش را ببیند و آن قدر به گردن بیچاره‌اش فشار نیاورد.

- چیز مهمی نیست. مال بی‌خوابیه.

- می‌خواین بگم زنگ بزنی اورژانس؟

خندید.

- به خاطر یه سردرد ساده؟!

- آخه... آخه چشماتون...

حرفش را برید.

- نگران نباش، چیز مهمی نیست.

کشوهای میزش را باز کرد.

- باید اینجاها مسکن داشته باشم. بی‌زحمت یه لیوان آب بیار.

طلا خیلی سریع اتاق را ترک کرد و با یک لیوان آب برگشت. علیرضا هر چه گشت نتوانست مسکن پیدا کند. مسکن‌هایش تمام شده بود، اما دردهایش تمامی نداشت. جرعهای از آب را خالی نوشید که طلا متعجب پرسید:

۹۲ ♦ دنیای بیمار

- پس کو مسکتون؟!
علیرضا چشم‌هایش را با انگشت‌هایش فشرد.
- تموم شده.
طلا با شتاب زیپ کیفی را که روی دوشش بود باز کرد.
- من دارم.
لبخند متشکری زد، طلا که مشغول واریسی محتویات کیفش بود، ندید. لحظه‌ای بعد تمام وسایل کیفش را روی میز علیرضا خالی کرد و با خود غر زد:
- داشتم ها. باید همین جا باشه.
علیرضا در گلو خندید و به وسایلی که روی میزش پخش شده بود نگاه انداخت. یک کرم مرطوب‌کننده، یک ریمبل سرطلایی، یک بسته دستمال جیبی و همان رژ لعنتی و تعداد زیادی آب‌نبات‌چوبی! از دیدن آن همه آب‌نبات‌چوبی تعجب کرد. مگر دخترک چند سال داشت؟ گویا هنوز در کودکی‌هایش سفر می‌کرد! با صدای ذوق‌زده‌ی طلا نگاه از وسایل روی میز گرفت:
- اینهاش. پیداش کردم.
چنان خوشحال شده بود که انگار سوزنی را در انبار کاه پیدا کرده! پیدا کردن یک بسته قرص از میان تعداد کمی لوازم‌آرایش و تعداد زیادی آب‌نبات‌چوبی آن قدر هم کار سختی نبود. بسته‌ی قرص را از دست او گرفت و دانه‌ای را از بسته جدا کرد که طلا خیلی سریع لیوان آب را دستش داد. انگار او را بدجور نگران کرده بود. مسکن را با جرعه‌ای آب قورت داد و نگاهی به بسته‌ی قرص انداخت. مسکن خیلی قوی بود! حتی او هم که مدام با این سردردها گلاویز بود از این مسکن با این دُر بالا استفاده نمی‌کرد، آن وقت این دخترک بسته بسته با خود حمل می‌کرد!
- حالتون خوبه؟
به شوخی طعنه زد:
- به لطف مسکن قوی شما خوب می‌شه.
طلا لبخندی محو زد. علیرضا بسته‌ی مسکن را در کشوی میزش انداخت که طلا با تعجب نگاهش کرد.
- فردا مسکنی رو که مناسب سنت باشه بهت می‌دم.
طلا متعجب‌تر شد، اما حرفی نزد. همین که علیرضا سرش را سمت ساعت برگرداند، روی شیشه‌ی میز تصویر طلا را دید که برایش دهان کجی کرد و شنید که زیر لب گفت:
- تو خوبی بابابزرگ!
اول از واکنش او شوکه شد و بعد به خنده افتاد. خنده‌اش کم‌کم به قهقهه تبدیل شد و طلا متعجب و البته با کمی ترس به او که بلند می‌خندید نگاه کرد. علیرضا از شدت خنده به سرفه افتاد. لیوان آب را برداشت و کمی از آن را خورد، اما خنده‌هایش باعث شد آب به گلویش پردد و به سرفه بیفتد. طلا هول کرد.
- ای وای چی شدی؟ خوبی؟

فصل چهارم ♦ ۹۳

ترسش باعث شده بود لحن مؤدبانه را فراموش کند و بی‌خیال آداب شود و عجیب این لحن صمیمی به دل علیرضا شیرین آمد. دلش نمی‌خواست در این هتل و در جمع پرسنل احساس غریبی کند.

طلا دستش را جلو برد تا ضربه‌ای به کمر او بزند، اما خجالت کشید و دستش را عقب کشید. علیرضا از خجالت او خوشش آمد. کم‌کم سرفه‌هایش قطع شد. خیلی وقت بود که این‌طور بلند قهقهه نزده و چشم‌هایش از شدت خنده تر نشده بود. باید از این دختر تشکر می‌کرد که این‌طور با رفتار بچگانه‌اش او را به خنده انداخته بود.

- به چی خندیدین؟

- به بابابزرگ بودن خودم.

طلا به سرعت لب‌گزید و سرخ شد.

- شنیدین؟

صدایش از شدت ترس و خجالت ناله‌مانند شده بود. ترسیده بود علیرضا ناراحت شده باشد.

- من گوش‌های خیلی تیزی دارم و همچنین حواس خیلی جمعی. شکلک درنیار دختر خوب، زشت می‌شی.

طلا سرخ و میهوت به او زل زد. دهان کجی‌اش را هم دیده بود! این بدترین اتفاق ممکن بود! علیرضا انتظار داشت الان عذرخواهی کند، اما در کمال تعجب طلا خودش را جمع‌وجور کرد و حق‌به‌جانب گفت:

- خب تقصیر خودتون بود. مگه من بچه‌م که بهم می‌گین اون مسکن مناسب سنم نیست؟

علیرضا از رفتار او که به شدت بانمک بود خوشش آمد. حس می‌کرد با دختر بچه‌ای دبستانی هم‌صحبت است.

- خوب نیست میون آب‌نبات‌های بچه‌ها قرص باشه.

طلا چشم‌چرخاند به وسایل روی میز و اخمش از شوخی علیرضا بیشتر شد. وسایلش را توی کیفش انداخت و زیر لب شکایت کرد:

- امروز که آقای‌زدان نبود بهم بگه چنگک، شما این‌طوری مسخره‌م کردی.

علیرضا خیلی سریع خواست سوءتفاهم را رفع کند.

- این چه حرفیه! من اصلاً قصدم مسخره کردن نبود.

طلا کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- مهم نیست.

پیراهن خونی او را از روی میز برداشت.

- اومدم اینو بگیرم تا براتون بشورمش.

قبل از اینکه علیرضا مخالفت کند و بگوید نیازی به این کار نیست، خداحافظی کرد و سمت در رفت، اما قبل از خروجش گفت:

- من بچه نیستم، اما گاهی می‌رم سراغ چیزهایی که بچگیامو به یادم بیاره. روزتون به

خیر.

از اتاق بیرون رفت و علیرضا با خودش لبخند تلخی زد. چه خوب که هنوز به دنبال بچگی‌هایش بود! علیرضا از آن روزها بیزار و فراری بود! دلش نمی‌خواست طلا از دستش ناراحت باشد، اما با خود گفت:
- این به اون شکلکی که درآورد و صفت بابابزرگی که بهم چسبوند در. انگار بچه شده بود و عقلش از کار افتاده بود. از پشت میز بلند شد و کتش را پوشید. باید به خانه می‌رفت و آماده می‌شد برای مهمانی امشب!
به خانه که رسید مهتاب را در حال جروبخت با میلاد دید. به محض ورود او به خانه هر دو ساکت شدند و سلام دادند.

- چی شده؟

مهتاب گله کرد:

- از این آقا بپرس که می‌گه نمی‌آد.

این را گفت و بلافاصله ادامه داد:

- خسته نباشی. الان برات چایی می‌آرم.

- نه لازم نیست، تو برو آماده شو.

دست دور گردن میلاد انداخت و سمت اتاقش حرکت کرد.

- من و این آقا هم به کم با هم حرف می‌زنیم.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، حال میلاد را پرسید و میلاد جوابش را با «خوبم» کوتاهی داد. او را به اتاقش فرستاد و در اتاق مینو را باز کرد و با وجود سردردش با روی باز به مینو که روی تختش نشسته بود سلام کرد. مینو نگاهش کرد و آرام، خیلی آرام گفت:

- فردا پنج‌شنبه‌ست.

عجیب بود که روزهایش به هم ریخته بود و با مصرف آن همه دارو خودش را هم فراموش کرده بود، اما پنج‌شنبه‌ها را نه گم می‌کرد و نه از یاد می‌برد! سمتش رفت و کنارش نشست. بوسه‌ای به دستش زد و با محبت گفت:

- یادمه قربونت برم.

مینو بی‌حرف روی تخت دراز کشید و به او پشت کرد. حالا که یادآوری‌اش را کرده بود دیگر کاری با علیرضا نداشت. علیرضا بوسه دوم را به بازوی او زد و کنار گوشش پچ‌پچ کرد:

- ناهار خوردی؟

مینو جواب نداد و با بستن چشمانش با زبان بی‌زبانی از او رفتن و تنها شدنش را طلب کرد. علیرضا ترجیح داد بیشتر از این با حضورش او را آزار ندهد و از اتاق خارج شد. به اتاق خودش رفت و میلاد را دید که جلوی عروسک قرمزپوش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای باز با دیدن آن عروسک چهره‌ی دخترچه‌ای پنج‌ساله در اعماق ذهنش زنده شد و با بستن چشمانش تصویر را پس زد. پلک‌هایش پرید. چند بار پلک زد و کم‌کم

فصل چهارم ♦ ۹۵

به خودش مسلط شد. هجده سال این تیک عصبی همراهش بود و هر بار با یادآوری آن دختر با شوک عصبی که به مغزش وارد می شد اختیار پلک زدنش از دستش در می رفت. بارها رفته بود دکتر، اما درمان نشده بود.

میلااد نگاه از عروسک گرفت و رو به او گفت:

– چرا این عروسک رو نمی ندازی دور؟

علیرضا با حسرتی تلخ، لبخند بی جانی زد و کتش را روی تخت انداخت.

– اون یادگار یه دوست قدیمیه.

– مُرد؟

چانه اش مردانه و محکم بود، اما حرف او که می شد محکم بودن معنی اش را از دست می داد و چانه اش می لرزید از بغض.

– مُرد.

– چرا؟

«چرا»ی میلااد را بی پاسخ گذاشت و بحث را عوض کرد.

– چرا نمی خوای بیای مهمونی داداش کوچیکه؟

میلااد روی صندلی کنار میز نشست.

– درس دارم.

علیرضا جلویش ایستاد و زل زد به چشم هایش. عادتش بود، با کسی که حرف می زد چشمان طرف مقابل را هدف می گرفت.

– روزی که این رشته رو انتخاب کردی گفتم اگه درس بخونی اول واسه خودته بعد افتخارش واسه من. الان می گم اگه قید خانواده تو واسه درس بزنی افتخاری نمی مونه واسه من. هر چیزی تعادلش خوبه. اگه قید درس رو به خاطر خانوادهت بزنی خوب نیست و اگر قید خانواده تو به خاطر درست بزنی بازم خوب نیست. زمانی بهت افتخار می کنم که تعادل رو رعایت کنی. خانواده مهم ترین رکن زندگی هر آدمیه. به خاطر درس از این رکن مهم غافل نشو. ماما امشب نمی آد، اگه تو هم نیای احسان و خانوادهش فکر می کنن خواهرمون یه خانواده ی ازهم پاشیده داره. تو اینو می خوای؟

میلااد چند لحظه سکوت کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و سمت در رفت و آرام گفت:

– می رم آماده بشم.

لبخند محوی کنج لبش نشست. در تربیت این بچه اشتباه نکرده بود، فقط کمی زیاد از استرس کنکور و ترس قبول نشدن میان کتاب هایش خودش را گم کرده بود.

میلااد کنار در ایستاد و دستش روی دستگیره ی در ثابت ماند. تردیدش از چشم علیرضا پنهان نماند، اما در آخر حرفش را زد:

– داداش تو الان گفتی هر چیزی تعادلش خوبه، گفتی خوب نیست به خاطر خانوادهت قید درس رو بزنی، اما تو خودت چرا درس نخوندی؟

چند لحظه سکوت کرد. خودش نخواست که درس خواندن را کنار بگذارد، مجبورش

کردند. آن ناظم بی‌وجدانی که سیلی به صورتش کوبید و جلوی تمام دانش‌آموزان او را از مدرسه انداخت بیرون، برای همیشه از مدرسه بیزارش کرد.
- گاهی همه چی اون‌طور که دوست داری پیش بره، پیش نمی‌ره. گاهی مجبوری برخلاف عقایدت عمل کنی. شرایط مجبورت می‌کنه.
میلااد گنگ پرسید:

- یعنی چی؟

علیرضا که اصلاً دلش نمی‌خواست میلااد خاطرات تلخ او را بداند، با گفتن «برو آماده شو دیرمون می‌شه» به او فهماند که از این بحث راضی نیست. میلااد که اصلاً پسر شیطان و فضولی نبود، مطیعانه «چشم» گفت و رفت. علیرضا به حرفی که زده بود فکر کرد. او به خاطر خانواده‌اش قید درس را نزنده بود، به خاطر شرایطی که مسعود ساخت مجبور شد برای همیشه قید درس خواندن را بزند، اما تمام شب و روزها تلاش کرد تا شرایطی را که مسعود به وجود آورد، برای مهتاب و میلااد تغییر بدهد، تا آن‌ها محکوم به بی‌سوادی نشوند، آن هم به خاطر گناه پدر. شاید الان خودش هم می‌توانست ادامه تحصیل بدهد، اما حوصله‌اش را نداشت. دل که پیر بشود حوصله‌ی خواندن یک پیام تبلیغاتی را هم نداری چه برسد به خواندن کتاب‌های درسی!

حوله‌اش را از داخل کمد برداشت و به حمام رفت. از حمام که بیرون آمد لباس‌های اتو زده‌اش را روی تخت دید. خواهرکش کدبانوی بی‌نظیری بود. موهایش را خشک کرد و کت‌وشلوار نوک‌مدادی‌اش را تنش کرد. زیاد اهل مد و شلوار جین نبود. همیشه شلوار پارچه‌ای با پیراهن مردانه یا کت‌وشلوار به تن داشت. یزدان گاهی که از تیپ او کلافه می‌شد «آقامعلم» صدایش می‌زد. چقدر در این دو روز دلش برای یزدان شوخ‌طبع تنگ شده بود. حتماً این‌بار هم دعوی‌ی بین او و حاج‌رضا رخ داده بود که تا این حد در خود فرو رفته و بداخلاق شده بود.

از اتاق که بیرون رفت، در سالن طبقه‌ی پایین میلااد را دید که آماده روی کاناپه نشسته بود و با گوشی موبایل ساده‌اش مشغول بود. گوشی لمسی‌اش را فروخته بود تا اینترنت مانع درس خواندنش نشود.

- بریم؟

- بدون عروس خانم؟

میلااد خندید.

- فکر کنم تا دو ساعت آینده علافیم.

برخلاف تصورشان مهتاب خیلی زود از اتاقش بیرون آمد. خیلی ساده و در عین حال شیک، درست مثل روزهای قبل از نامزدی‌اش. مهتاب و میلااد سمت در رفتند و علیرضا با ناراحتی نگاهی به طبقه بالا انداخت. حتماً تا الان خوابیده بود. نفسش را به بیرون هل داد. امشب هم باید خودش را برای سوآلی که نبود مادرش ایجاد می‌کرد، آماده می‌کرد. همین که قدمی سمت در برداشت صدای مینو را شنید:

- علی!

فصل چهارم ♦ ۹۷

ایستاد! دلش فرو ریخت و نفسش در سینه حبس شد و تمام وجودش به پرواز درآمد. مهتاب و میلاد هم شوکه بودند و جلوی در خشکشان زده بود. با عجله رو به آنها گفت:

- شما برید داخل ماشین تا بیام.

و بعد با قدم‌هایی تند به طبقه بالا رفت. مینو را کنار در اتاقش دید. لباس خواب بلندش تنش بود و موهایش را بالای سرش با کلیپس جمع کرده بود. علیرضا نگران شده بود و قلبش در دهانش می‌زد.

- جانم؟ جانم؟ حالت خوبه؟

مانتوی مشکی‌رنگ را در دست مینو دید. مینو دستش را بالا آورد و ماتتو را جلویش گرفت و آرام لب زد:

- ماتتوم اتو نداره.

به گوش‌هایش اطمینان نداشت. گیج بود و بهت‌زده!

- چی؟!؟

مینو به چشم‌های ناباور او زل زده بود.

- زود برگردیم، حوصله‌ی اراجیف اون زن رو ندارم.

اکرم‌خانم را می‌گفت. زنک در شب خواستگاری آن قدر حرف زده بود که مینو تا دو شب سردرد داشت. چشمان علیرضا هنوز هم پر از ناباوری بود و حس می‌کرد خواب می‌بیند. مادرش می‌خواست امشب بچه‌هایش را در یک مهمانی خانوادگی همراهی کند و این درست مثل یک رؤیا بود. شاید هم معجزه شده بود. چه طعم شیرینی داشت این معجزه! مسخ شده ماتتو را از دست نحیف مینو گرفت و با تمام وجود لب زد:

- خودم اتوش می‌کنم همه‌ی وجودم.

مینو به اتاق برگشت و علیرضا ماند و یک دنیا خوشی! سردردش درمان شد. دردها از بین رفتند و بغض‌ها نابود شدند. خوشی آمد و لبخند. هیجان و ذوق رفتن به آن مهمانی در دلش دوید. قطعاً همراهی مینو به‌عنوان یک مادر ذوق داشت برای اوایی که گدای همین مادرانه‌ها بود.

هنوز هم گیج و بالاتکلیف بود. نمی‌دانست تصمیمی که گرفته درست است یا نه؟ راه‌حل خوبی برای فرار از یک عشق نافرجام بود، اما می‌دانست این راه نابودش می‌کند، دلتنگی دارش می‌زند، هر روز نبودن و دیدن جای خالی‌اش دلش را به درد می‌آورد و بدتر از همه پُر شدن این جای خالی با یک زن دیگر نفسش را قطع می‌کند، اما لج کرده بود. با خودش، با دلش که بی‌تاب بود، با قلبش که مچاله شده بود در همین دو روز. تصمیم خودش را گرفته بود. برای از بین بردن آن احساس هر کاری می‌کرد، حتی اگر منجر به یک عمر بدبختی خودش می‌شد.

پایش را مصمم روی پدال گاز فشار داد و با سرعت بیشتری سمت محل قرار راند. مهتاب را از قلبش بیرون می‌کرد، حتی شده با شیوه‌ای نادرست! به پارک موردنظرش که رسید درست کنار ورودی پارک ترمز کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ده دقیقه دیر کرده

بود و امکان داشت دخترک آمده و وقتی او را نیافته بود رفته باشد. در همین فکر بود که در ماشینش باز شد و دختری سوار شد. پوزخندی روی لبش نشست. انگار فراموش کرده بود این جور دخترها هیچ وقت با ده دقیقه تأخیر شانه خالی نمی کنند.

- سلام خوش تیپ.

به دخترک نگاه کرد. آرایش غلیظش تهوع آور بود و نحوی آدامس جویدنش نفرت انگیز! صدای ملچ و ملوچ آدامس در گوشش بارها و بارها پیچید و بعد با لحنی منزجر رو به دختر که منتظر جواب سلامش بود، گفت:

- مثل آدم آدامس بجو.

ابروهای نازک دختر از تعجب بالا رفت و بعد خنده کنان «چشم» بلند بالایی گفت. نگاه یزدان روی لباس های او چرخید. ماتتویش تا حدی تنگ بود که هر لحظه ممکن بود دکمه هایش در برود و در چشم یزدان فرو رود. در دل به البرز و سلیقه اش لعنت فرستاد. بدترین را فرستاده بود. با اینکه دلش می خواست همین حالا دختر را به بیرون پرت کند، اما کمی صبر پیشه کرد و اسمش را پرسید. دخترک آدامسش را باد کرد و جواب داد:

- شراره.

لحظه ای با یادآوری حاج رضا به خنده افتاد. اگر می فهمید پسرش قرار است با چنین دختری ازدواج کند درجا سگته می کرد.

- جون چه خوشگل می خندی!

حس کرد از لحن چندی دختر مورمورش شد. دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

- برو بیرون.

لبخند شراره از بین رفت و تعجب کرد.

- چرا؟! البرز گفت...

صدایش بالا رفت:

- البرز غلط کرد! برو بیرون.

خم شد به طرف در که عطر قلبی دختر به بینی اش خورد و احساس تهوعش دو برابر شد. در را باز کرد و این بار جدی تر خیره به چشم هایش گفت:

- برو پایین.

شراره از حرص سرخ شد و بعد از کوبیدن کفش به سینه ی او گفت:

- بی لیاقت!

- خوش اشتها.

شراره با حرص در ماشین را کوبید و یزدان بلافاصله با یک نیش گاز از آن پارک کذایی دور شد. قرار بود با ازدواج از شر مهتاب خلاص شود، اما قرار نبود تن به ازدواج با هر آشغالی بدهد. با اعصابی به هم ریخته گوشی اش را از جلوی ماشین برداشت و شماره ی البرز را گرفت. همین که تماس وصل شد، جد و آباء البرز را از گور بیرون کشید و روح هر یک را به چند فحش آبدار مستفیض کرد.

البرز پشت خط بلند خندید از عصبانیت او.

فصل چهارم ♦ ۹۹

- حالا مگه چی شده؟ تو گفتی داف می‌خوای منم داف برات فرستادم.
- مرده‌شور تو و دافاتو با هم بیره. گفتم یکی که سرش به تنش بیرزه نه اینکه بی‌سروپا باشه. تو انگار هنوز منو نشناختی. احمق من گفتم یکی که با سلیقه‌ی خودت جور نباشه، من اگه سلیقه‌م با تو جور بود که سر تو از خیلی وقت پیش بی‌کلاه مونده بود. من یزدانم، پسر حاج‌رضاخراسانی. تو با خودت چه فکری کردی که این زنیکه خرابو فرستادی برای من؟!
البرز که حالا دیگر صدای خنده‌های مزخرفش قطع شده بود و از حرف‌های یزدان عصبی بود، با کنایه گفت:
- شما که پسر حاج‌رضاخراسانی هستی به همون حاجی‌تون بگو یه محجوبِ محجبه‌ی اهل دل برات جور کنه. از همونایی که به نیت ثواب به راه راست تختش هدایت می‌کنه. یزدان بلندتر از قبل داد زد:
- حرف مفت نزن بی‌ناموس. فکر کردی بابای منم عین تو حیوونه؟ احمق تو اول دهن‌تو آب بکش بعد اسم حاج‌رضا رو بیار.
صدای البرز هم بالا رفت:
- نکنه طلب باباتو از من داشتی که این‌طوری شاکی هستی! خب خوش‌ت نیومده که نیومده به ک...!
یزدان که هر لحظه برافروخته‌تر و عصبی‌تر می‌شد، با ساییدن دندان‌هایش به روی هم، غرید:
- نیام اون سگ‌دونیت سرتو بذارم رو سینه‌ت. زیادی داری بلبل‌زبونی می‌کنی. نیام به شکر خوردن راضیت کنم مفنگی.
- حرف حسابیت چیه آقای خراسانی؟ طلبی داری بگو کارت به کارت کنم.
البرز که همیشه از دعوا با او می‌ترسید و ضرب دستش را به خوبی چشیده بود، سعی داشت به این دعوا ادامه ندهد.
- مگه منم عین خودت آشغال‌پسندم که اینو واسه‌م فرستادی؟
- توقع داری برای یه شب حوری برات جور کنم؟
- دِ نسناس کی گفت یه شب؟ گفتم یه آدمشو جور کن. یه با شخصیت و با خانواده‌شو.
- مگه می‌خوای بگیریش؟
از تمسخر صدای او آتش گرفت و نعره زد:
- آره می‌خوام بگیرمش. می‌خوام ازدواج کنم.
چند لحظه‌ای صدای البرز قطع شد و بعد ناباور پرسید:
- داری دروغ می‌گی؟!
- پسر حاج‌رضا اهل دروغ نیست.
صدای خنده‌ی البرز را پشت خط شنید. خنده‌اش ترکیبی از تمسخر و تعجب بود. ازدواج کردن او این همه تعجب داشت؟ چرا؟ مگر او چه فرقی با بقیه داشت؟ درست است که کمی اهل نبود اما آن قدر هم نااهل نبود دیگر. نه شبیه به حاج‌رضا بود و نه شبیه به البرز.

شبهه یک انسان عادی بود. از آنهایی که نه از این‌ور بوم می‌افتادند و نه از آن‌ور بوم. تماس را با فحش رکیکی قطع کرد و گوشی را پرت کرد روی داشبورد. حس می‌کرد البرز با فرستادن آن دختر به او توهین کرده است. دلش می‌خواست به خانه‌ی البرز برود و کتک مفصلی مهمانش کند، اما نمی‌شد. مادرش یک ساعت پیش زنگ زده بود و برای دهمین بار تأکید کرده بود دیر به مهمانی نرسد. سر فرصت حال آن البرز احمق را می‌گرفت. کارش به جایی رسیده بود که به شعور و سلیقه‌ی پسر حاج‌رضا توهین می‌کرد! گوشی‌اش را از روی داشبورد چنگ زد و آدرسی را که مادرش فرستاده بود خواند. گوشی را در مشتش فشرد و مشتش را با شدت روی فرمان کوبید. داشت به کدام قبرستان می‌رفت؟! چطور می‌توانست پا به آن مهمانی بگذارد؟ مهتاب کنار احسان بنشیند و یزدان نمیرد؟! احسان با لبخند نگاهش کند و نشود که یزدان چشم‌های او را از کاسه دریاورد؟ مهتاب به رویش بخندد و دندان‌های دخترک را در حلقش نریزد؟ مگر می‌شد؟ می‌شد؟! نه نمی‌شد. این دو روز به اندازه‌ی دو قرن گذشته بود. داشت دیوانه می‌شد از شدت فکر و خیال! هر لحظه به مهتابی فکر می‌کرد که امکان داشت با احسان باشد، شاید هم در آغوشش. این تصور او را می‌کشت. کاش می‌شد برگردد به بچگی‌هایش. مهتاب همان کودک شش‌ساله باشد و او همان پسر ده‌ساله. کاش بزرگ نمی‌شدند! حداقل این قدر بزرگ نمی‌شدند که وقت عروسی مهتاب برسد و خانمی برای خودش بشود. آن هم خانمی که هر کسی حسرت داشتش را داشت. لعنتی چرا آن قدر خوب بود؟! یک لبخند که می‌زد تمام زیبایی‌ها در چهره‌اش جمع می‌شد. عاشق بود و با تمام کم و کاستی‌هایش برای یزدان کامل بود و به چشم او زیبای شهر. عاشق بود! عاشقی در سن ده‌سالگی هم عجیب بود. آن قدر عجیب و گنگ که بترسی بیانش کنی. چون اگر بیانش کنی تنها و تنها خنده و تمسخر نصیبت می‌شود. عاشقی در سن ده‌سالگی برای هرکسی اتفاق نمی‌افتد. عاشقی در سن ده‌سالگی برای خودت هم گنگ و ناشناس است. آخر پسر ده‌ساله عشق چه می‌فهمد چیست؟! یزدان هم آن موقع نمی‌فهمید که عاشق شده، فقط هر وقت مهتاب را می‌دید خوشحال می‌شد و هر وقت که به خانه‌ی خودش می‌رفت دلش می‌گرفت. بزرگ‌تر که شد مثلاً سیزده‌ساله، به این احساس خوشحالی کمی غیرت و تعصب اضافه شد، مثلاً با کسی که بازی می‌کرد با او دعوا می‌کرد و حتی همبازی غریبه‌اش را می‌زد. بزرگ‌تر که شد مثلاً شانزده‌ساله، کم‌کم تپش‌های بی‌قرار قلبش را احساس کرد و باز هم که بزرگ‌تر شد و پا به هجده‌سالگی گذاشت، دلش هوای چلانیدن عشقش را در آغوشش کرد و هوس بوسیدن معشوق به سرش زد. هر چه بزرگ‌تر می‌شد عشقش رنگ دیگری می‌گرفت. عمیق‌تر می‌شد و عجیب‌تر. قطعاً عشقش از همان احساس خوشحالی بودن با مهتاب آغاز شد و حالا با حس عذاب شکست تصمیم داشت به این عشق پایان بدهد. حالش بد بود! به اندازه‌ی تمام آدم‌های دنیا داغان و پریشان بود و دیگر هیچ‌وقت رنگ حال خوش را نمی‌دید. بد باخته بود، این عاشقی را بد باخته بود به احسان!

جلوی در خانه‌ی پدر احسان ماشین را نگه داشت و درست مثل طلبکارها بارها و بارها

فصل چهارم ♦ ۱۰۱

بوق زد. در بزرگ و خاکی توسط احسان باز شد و یزدان با دیدن اخمی که میان ابروهای او بود، روترش کرد و زیر لب با خود گفت:

– نسناس دوزاری رو ببین.

فرمان ماشین را در مشتش فشار داد. عجیب تمایل داشت گردن احسان را خُرد کند. اگر سر از تنش جدا می‌کرد که دلش بیشتر خوش می‌شد. شاید یک روزی بد، خیلی بد، حال این پسر را می‌گرفت. او اولین و تنهاترین کسی بود که توانسته بود حق یزدان خراسانی را بخورد. شاید یک روزی دست در حلقوم او فرو می‌کرد و مهتاب را پس می‌گرفت و یا شاید هم با دل مهتاب که این پسر را می‌طلبید کنار می‌آمد و به خاطر خوشبختی معشوقش، شکست را قبول و عقب‌نشینی می‌کرد.

احسان که جلوی در حیاط ایستاده بود، با همان اخم سر تکان داد و یزدان سر از پنجره بیرون برد و با پوزخند گفت:

– از کی تا حالا به مهمون موقع خوش‌آمدگویی اخم می‌کنن بچه قشنگ؟!

احسان که انگار تازه متوجه حرکت زشتش شده بود، اخم از چهره برداشت و سمت ماشین یزدان رفت. کمی خم شد تا از پنجره او را ببیند.

– سلام. خوش اومدین. ببخشید آخه همسایه روبه‌رویی مریض داره، یه کم بی‌اعصاب و بداخلاقه، گفتم الانه که بیاد بیرون و از بوق‌های شما شاکی بشه.

– فعلاً که همسایه‌تون عفو فرمودن و شما شاکی هستی.

احسان کمی عصبی به نظر می‌رسید، اما سعی کرد عصبانیتش را نشان ندهد.

– نه این چه حرفیه! بفرمایید داخل.

یزدان با ابرو به داخل حیاط که کلش را ماشین حاج‌رضا پُر کرده بود اشاره کرد.

– داخل ماشین حاجی پارک کنم؟

احسان از لحن تمسخرآلود او عصبی‌تر شد، اما باز هم احترام نگه داشت.

– ببخشید باید ماشینتونو تو کوچه پارک کنید.

نیشخند زد.

– خوب شد گفتی، من فکر کردم باید رو پشت‌بوم پارک کنم بچه قشنگ.

احسان حرفش را شوخی تصور کرد و از سر تکلیف خندید. یزدان نگاه از او گرفت و ماشینش را جلوی در خانه‌ی آن‌ها پارک کرد. پیاده شد و زنگ در همسایه روبه‌رویی را زد

که احسان متعجب و سؤالی نگاهش کرد.

صدای مرد همسایه از آیفون به گوش رسید:

– بله؟

– سلام آقا. من خراسانی هستم، مهمون همسایه‌ی روبه‌رویی‌تون. شنیدم شما مریض دارین، انشاءالله خدا شفایون بده. متأسفانه نشد من ماشینم رو داخل خونه پارک کنم و

جلوی در حیاط شماست. اگه مشکلی برای مریضتون پیش اومد و احتیاج به دکتر و بیمارستان داشتن سریع منو خبر کنید تا ماشینمو بردارم.

مرد همسایه که از رفتار محترمانه‌ی او خوشش آمده بود، با احترام گفت:

۱۰۲ ♦ دنیای بیمار

- ممنون که خبر دادین.
- خواهش می‌کنم. بازم معذرت که ماشینم جلوی در خونگی شماست. شبتون خوش.
- خواهش می‌کنم. شبتون به خیر.
دست در جیب شلوارش فرو برد و با غرور از جلوی احسان رد شد و در همین حین با طعنه به او گفت:
- همسایه‌هاتون محترم و خوش اخلاقن، البته اگه باهاشون محترمانه رفتار کنید.
نیشخندش را صدا دار کرد و وارد خانه شد. احسان از شدت عصبانیت محکم در را به هم کوبید که یزدان تک‌خنده‌ای در گلو زد. جلوی در خانه کفش‌هایش را درآورد و «یاالله» گویان وارد خانه شد. اولین کسی که در نظرش آمد مهتاب بود. ماهی که به شدت در قاب چادر سفیدرنگ با گل‌های بنفش می‌درخشید. دستش در جیبش مشت شد. از گوشه چشم نگاهی به احسان انداخت. این پسر لیاقتش را نداشت. به خود پوزخند زد و در دل گفت «تو حتی از اونم کمتری بدبخت!» مثل همیشه نقاب بر چهره نشانده و با لبخند و صدایی رسا گفت:
- سلام به همگی. دیر اومدم انگار، اما قطعاً خوش اومدم.
اکرم‌خانم با خنده از جایش بلند شد و به او خوش‌آمد گفت و یزدان خنده‌ی آرام و نمکین مهتاب را شکار کرد. کتش را درآورد و بی‌تعارف دست احسان داد تا آویزش کند. بدون اینکه منتظر تعارف احسان یا پدرش باشد به سالن نزدیک شد و اول از همه به حاج‌رضا سلام کرد و حاج‌رضا مثل همیشه محکم و جدی جوابش را داد. دستش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و رو به مینو که صورتش درهم و چشمانش خواب‌آلود بود، گفت:
- چاکر خاله مینو!
مینو در جوابش تنها پلک زد به معنی «سلام» و او که توقع بیشتری از مینو نداشت، به علیرضا که چشم‌هایش از حضور مادرش برق می‌زد، سلام کرد و دستش را گرم فشرد. رو به مهتاب تلخ و گزنده اما با خنده گفت:
- شما چطور می‌نوعروس؟
مهتاب خجالت‌زده سر به زیر انداخت.
- مرسی داداش.
زیر لب گفت:
- مُرده‌شور داداش گفتنتو بیرن دلبرجان.
در آخر کنار میلاد نشست و با به هم ریختن موهایش و بوسیدن سرش گفت:
- تو چطور می‌دکتر کوچولو؟
میلاد سرش را از زیر دست او آزاد کرد و با اخم موهایش را مرتب کرد.
- به خوبی حال شما نمی‌رسم خان‌داداش.
به لحن شاکی او خندید.
- اوف من که توپ توپم.
حاج‌رضا نشنید که اگر می‌شنید چشم‌غره‌ای نثارش می‌کرد. انیسه خواهر احسان که با

فصل چهارم ♦ ۱۰۳

سینی چای وارد سالن شد، میلاد زیر گوشش پیچ پیچ کرد:
- داداش می‌دونستی خواهرش دانشجوی رشته‌ی دندان پزشکیه؟ تهران درس می‌خونه.
نگاهی به دخترک سبزه‌رو انداخت که چشمانی طوسی‌رنگ داشت و لبش را به پایین کج کرد.

- نه بابا! پس اینا بینشون آدم حسابی هم پیدا می‌شه.
میلاد با خنده به پهلویش کوبید و یزدان گفت:
- می‌خوای همینو برات بستونیم؟ شنیدم یه دکترو فقط یه دکتر می‌تونه خوشبخت کنه.
میلاد ریز خندید و در گوشش گفت:
- زن عمو توران به مهتاب گفته اینو برای تو جور کنه.
خنده روی لب‌های یزدان ماسید.
- شوخی می‌کنی؟
میلاد شانه بالا انداخت و سرش را به معنی «نه» تکان داد.
- چون من؟
- چون تو.

پوزخند زد. از آن پوزخندهایی که هم تلخ بود و هم پر از حسرت و هم از شوکی عصبی نشأت می‌گرفت. انیسه آرام سلام کرد و بعد چای تعارفش کرد. یزدان کمی خیره نگاهش کرد. چشمان طوسی‌روشن با آن پوست تیره هیچ‌جوره سنخیت نداشت و ناجور دیده می‌شد. یک فنجان چای برداشت، اما تشکر نکرد. صاحب‌خانه وظیفه‌اش بود از مهمانش پذیرایی کند پس تشکر لازم نبود. او که نگفته بود دعوتش کنند. عصبانیت و حرص منطقیش را از بین برده بود و همان نیمچه ادبش را هم دریغ می‌کرد از بقیه. حال و حوصله‌ی این تعارف بازی‌ها و تشکرهای احمقانه را نداشت. کاش هر چه زودتر شام سرو می‌شد و به خانه برمی‌گشت. شاید هم می‌رفت سر به بیابان می‌گذاشت. مهتاب برایش خواهرشوهرش را لقمه گرفته بود! این دیگر از حد تحملش خارج بود. حال این دلبرک را امشب بد می‌گرفت. نگاهی به مهتاب انداخت. از آن نگاه‌هایی که یک گرگ به بره می‌انداخت.

حاج‌رضا از انیسه پرسید:
- چرا شما نبودی تو نامزدی احسان جان دخترم؟
- متأسفانه چون اون روز امتحان داشتیم نشد که بیام. دو روز دیگه برای آخرین امتحانم دوباره برمی‌گردم تهران.
توران با افتخار گفت:
- آقامیلاد ما هم می‌خواد دکتر بشه.
انیسه نگاهی به یزدان انداخت که یزدان گفت:
- من پونزده سال پیش سیکلمو گرفتم، از شم راضی‌ام. میلاد این فنچوله.

۱۰۴ ♦ دنیای بیمار

انیسه خجالت کشید از سوء تفاهم پیش آمده و میلاد گفت:

- من که همون اول خودمو معرفی کردم.

یزدان بی پروا تک خنده‌ای پرتمسخر زد.

- دِکی! خانم دکتر مملکت رو باش. چه زود یادت رفته. امتحاناتم همین طوری پاس

می کنی؟

انیسه از لحن بی تعارف او که زیادی صمیمی بود تعجب کرد. نمی دانست که «شما

شما» کردن در فرهنگ لغت یزدان بی معنا و مفهوم است. توران سعی کرد رفتار پسرش را

رفع و رجوع کند.

- می بخشی انیسه جون، پسر من یه کم شوخه.

میلاد لپ یزدان را از میان تهریش جذابش کشید و گفت:

- گوله‌ی نمکه.

یزدان چشمکی حواله‌ی او کرد و باز موهایش را به هم ریخت و حرص میلاد را درآورد.

علیرضا مثل همیشه کم حرف بود و بیشتر حواسش به مادرش بود. حالش خوب بود و این

خیال یزدان را راحت می کرد. از علیرضا دلگیر بود و این روزها کمی دور شده بود از او، اما

نمی توانست منکر نگرانی‌هایش برای یکدانه برادرش شود. زن‌ها مشغول چیدن سفره

شدند. مهتاب که از کنار مینو بلند شد تا به بقیه کمک کند، در جای او نشست و گفت:

- احوال خاله مینو؟

مینو بی حرف نگاهش کرد.

- اوه اوه معلومه خوب نیستی.

پدر احسان حرف می زد، از کارش می گفت و از هتل حاج رضا می پرسید و علیرضا

گوشش با او بود. یزدان کنار گوش مینو پیچ پیچ کرد:

- کی خالمو اذیت کرده؟ اسم بگو جنازه تحویل بگیر.

مینو سرش را به عقب هُل داد و بی حوصله گفت:

- حرف نزن بچه.

خندید.

- بچه خیلی وقته بزرگ شده.

چشمان مینو روی دهان اکرم خانم زوم مانده بود. یزدان رد نگاه او را دنبال کرد.

اکرم خانم با مهتاب حرف می زد، اما چه می گفت که مهتاب صورتش گرفته و درهم بود؟!

مینو همان طور که به اکرم خانم زل زده بود، گفت:

- خیلی حرف می زنه.

- برم دهنشو گِل بگیرم؟ شما فقط امر کن.

مینو شوخی‌اش را نشنیده گرفت و رو کرد به علیرضا.

- علی می شه من و تو زودتر بریم؟

فصل چهارم ♦ ۱۰۵

- می‌ریم قربونت برم.

دوره سفره که جمع شدند اصلاً میلش به غذا نمی‌کشید. احسان برای مهتاب شیرین‌پلو کشید و او بی‌اراده دست احسان را که برای کشیدن کفگیر بعدی سمت دیس دراز شد، گرفت. همه با تعجب نگاهش کردند و او خیره به چشمان احسان گفت:

- مهتاب از شکر توی برنج بدش می‌آد. تو چطور نامزدی هستی که اینو نمی‌دونی؟

صورت احسان اول متعجب شد و بعد اخم‌آلود. خطاب به مهتاب گفت:

- شیرین‌پلوهای مامان حرف نداره. یه بار امتحان کن قول می‌دم خوشت بیاد.

مهتاب نگاهی به یزدان انداخت و بعد گفت:

- باشه حتماً.

یزدان آرام دست احسان را رها کرد. بشقاب که جلوی مهتاب قرار گرفت بی‌میل دانه‌های برنج را که مقدار زیادی هویج‌های شیرین لابه‌لایشان بود زیر و رو کرد. کمی خورد. صورتش درهم رفت و هیچ‌کس متوجه نشد جز یزدان. قاشق بعدی را هم به سختی فرو داد. با دو قاشق یک لیوان بزرگ نوشابه خورد. یزدان دیگر طاقت نیاورد و بشقابی تمیز برداشت و از ته‌چین مرغ برایش ریخت و با حوصله تکه‌های مرغش را جدا کرد و بعد بشقاب را مقابل مهتاب گذاشت و ظرف شیرین‌پلو را برداشت.

حاج‌رضا تقریباً تشر زد:

- یزدان چی کار می‌کنی؟

بی‌پروا به پدرش زل زد.

- حالش بد می‌شه.

- بهتر نیست دخالت نکنی؟

- بهتر از دخالت نکردن اینه که به فکر خواهرم باشم.

کلمه‌ی «خواهر» را با درد گفت و دردش را هیچ‌کس نفهمید. احسان عصبی شده بود و اکرم‌خانم نگاه بد و منظورداری به او و مهتاب انداخت. میلاد با سادگی گفت:

- مهتاب همیشه بعد از خوردن غذاهای شیرین دچار تهوع می‌شه. بهتره مجبورش نکنیم ذائقه‌شو عوض کنه.

اکرم‌خانم از پسرش طرفداری کرد.

- وا کی خواست همچین کاری بکنه؟!

علیرضا سعی کرد به این ماجرا پایان بدهد.

- میلاد منظوری نداشت. خیلی ممنون از پذیرایی‌تون، شما راحت باشید، مهتاب هرچی خودش بخواد می‌کشه.

اکرم‌خانم پشت چشم نازک کرد و احسان که معلوم بود اشتهايش کور شده بود تا انتها با غذایش بازی کرد. یزدان خشنود از اینکه حال احسان را گرفته با اشتها غذایش را خورد و به نگاه توییخگر حاج‌رضا هم توجه نکرد. علیرضا بعد از شام به بهانه‌ی نیاوردن

قرص‌های مینو زودتر او را از آن جمع پر سروصدا نجات داد و به یزدان سپرد که میلاد و مهتاب را به خانه بیاورد.

حرف‌های بعد از شام، میان اکرم‌خانم و مادرش توران و انیسه گل انداخته بود. کاش او هم بهانه‌ای برای فرار از این مهمانی مزخرف داشت. به حیاط رفت تا سیگار بکشد. به دیوار تکیه داد و سیگاری آتش زد. نفس پر دودش را با لذت به بیرون فوت کرد و نگاهی به آسمان انداخت. کاش از اول از خانه بیرون می‌آمد تا آن قدر مهتابی که کنار احسان نشسته بود و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند خار نمی‌شد و چشمش را کور نمی‌کرد. در تمام عمرش به یک نفر حسادت کرده بود، آن یک نفر هم احسان بود. مهتاب را دید که همراه با یک لیوان شربت وارد حیاط شد. لبخند زد و یزدان زخم دلش تازه شد. لبخندی در جواب مهتاب زد. لبخندی که تلخ بود مثل زهرمار! مهتاب لیوان شربت را سمتش گرفت و سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشید و زیر پایش له کرد. یزدان انگشتانش را دور لیوان محکم کرد. مهتاب می‌دانست که عاشق تخم شربتی است و خودش شربت آورده بود. برایش. به سیگار کشیدنش اخم کرده بود، فقط محض اینکه نگران برادرش بود. یزدان جرعه‌ای از شربت را خورد که مهتاب گفت «نوش جان» و خواست برگردد به خانه که صدایش زد. ایستاد.

- جانم؟

دلش فرو ریخت. در دل فدای جانم گفتن‌هایش رفت. کلاً آن کلمه فکرش را به هم ریخت و حرفش را از یاد برد. بعد از مکثی طولانی پرسید:

- رفتارم سر سفره ناراحتت کرد؟

در کمال تعجب، مهتاب با خنده جوابش را داد:

- اصلاً تازه خیلی هم کار خوبی کردی. دیگه کم‌کم دلم داشت به هم پیچ می‌خورد. از صداقت کلام او دلش غنچ رفت. شربت را با لذت سر کشید و لیوان را سمتش گرفت. دستت درست.

مهتاب شیرین خندید و باز گفت:

- نوش جان.

احسان را که پشت سر مهتاب دید، به صورت برافروخته‌اش لبخندی زد که کمی بوی طعنه داشت. کاملاً مشخص بود احسان دوست ندارد مهتاب را کنار او ببیند. از کنار هردوی آن‌ها گذر کرد و داخل خانه رفت. پشت در ایستاد و شنید که احسان به مهتاب گفت:

- چی می‌گفت؟

- هیچی. براش شربت آوردم.

- چرا تو؟

- مگه اشکالی داره؟

فصل چهارم ♦ ۱۰۷

- خب آره، تو مهمونی.
- مامانت و انیسه داشتن با زن عمو توران حرف می‌زدن. داداش یزدان عاشق شربت با تخم شربتیه، گفتم برایش بیارم.
- خوب از ذائقه‌ش باخبری!
- دست یزدان کنار پایش مشت شد. کاش می‌شد مشتش را بکوبد به دهان احسان تا با مهتاب این‌طور با طعنه و کنایه حرف نزنند.
- آره چون از بچگی با هم بزرگ شدیم، مثل اینکه داداشمه.
- پسرعموت، نه داداشت. تازه پسرعموی واقعیتیم نیست!
- منظورت چیه؟
- مهتاب ساده هنوز به منظور احسان پی نبرده بود. احسان بدون اینکه به سؤال او جواب بدهد، پرسید:
- امشب می‌مونی اینجا؟
- یزدان آتش گرفت و دلش انبار خاکستر شد.
- نه.
- چرا؟ مگه به هم نامحرمیم؟
- چانه‌ی یزدان لرزید. این روزها خیلی ضعیف شده بود. درست مثل دختران تا تقی به توفی می‌خورد بغض می‌کرد، البته تنها «تقی» می‌توانست بغض مهمان گلویش کند که به «توق» مهتاب خورده باشد. مهتاب سؤال احسان را بی‌جواب گذاشت و به خانه برگشت که یزدان را پشت در دید. یزدان چند ثانیه نگاهش کرد و بعد امرانه گفت:
- برو آماده شو، می‌ریم خونه.
- به اندازه‌ی علیرضا از او حرف‌شنوی داشت. رفت تا آماده شود. در همین حین توران و حاج‌رضا هم عزم رفتن کردند. توران بعد از تشکرهای زیادی که کرد، سوار ماشین شد و حاج‌رضا رو به یزدان گفت:
- مراقب بچه‌ها باش. آرام برون.
- سر تکان داد و قبل از احسان در را برای خروج ماشین پدرش باز کرد. میلاد تشکر و خداحافظی کرد و با گرفتن سوئیچ از یزدان، داخل ماشین منتظر ماند. مهتاب که خداحافظی‌اش با اکرم‌خانم و انیسه تمام شد نگاهی به احسان انداخت که گویا از نماندنش مثل بچه‌ها قهر کرده و دلخور بود. «خداحافظ» کوتاهی گفت و همراه با یزدان از خانه بیرون رفت که احسان جلوی در گفت:
- مهتاب تو می‌موندی من می‌رسوندمت، مزاحم آقا یزدانم نمی‌شدی.
- یزدان جدی نگاهش کرد.
- مزاحم من که نیستن رو تخم چشمم جا دارن، بهتره مزاحم شما نشن.
- این چه حرفیه! بهتره مهتاب بمونه خودم می‌رسونمش.

- هروقت علی سپردش دست تو برسویش، فعلاً که امانت دست منه.
 احسان باز خواست مخالفت کند که اکرم خانم گفت:
 - دیروقت مادر این موقع شب رانندگی نکنی بهتره. تا بیای خونه دلم هزار راه می‌ره.
 احسان با این حرف مادرش کوتاه آمد و یزدان با خنده‌ای که تمسخرآلود بود، گفت:
 - شبتون خوش.
 مهتاب زیر لب «شب‌به‌خیر» آرامی گفت و سوار ماشین شد. یزدان ماشین را روشن کرد
 و با تک بوقی برای احسان که حرص از چشم‌هایش خوانده می‌شد، از کوچه خارج شد.
 - می‌گم مهتاب این جناب نامزد یه کم بچه‌ننه نیست؟
 به جای مهتاب این میلاد بود که در جوابش گفت:
 - یه کم؟! یه کم از یه کم بیشتر نیست داداش یزدان؟ این قدر که اکرم‌خانم از اول
 مهمونی تا آخرش احسان جان احسان جان کرد، مغزم پوکید.
 پسرک با خنده صدای ترکیدن درآورد و قه‌قهه همراه یزدان خندید و اما مهتاب به
 نیمچه لبخندی اکتفا کرد. به خانه که رسیدند میلاد تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. قبل
 از اینکه مهتاب پیاده شود، صدایش زد و او منتظر نگاهش کرد.
 - ناراحت شدی؟
 - از چی؟
 - از اینکه به احسان گفتم بچه‌ننه؟
 - نه.
 - پس چرا رفتی تو خودت؟
 مهتاب کمی مکث کرد و درنهایت جواب داد:
 - فکرم درگیر این شد که چرا ناراحت نشدم.
 یزدان خیره ماند به چشم‌های او! حرفش معنی داشت و یزدان نمی‌خواست حرفش را
 پیش خود تعبیر کند و به خود امید واهی بدهد.
 - چرا قبول نکردی بمونی خونه‌شون؟
 سؤال احسان را تکرار کرد.
 - مگه محرم نیستین؟!
 مهتاب باز هم مکث کرد در جواب دادن و بعد گفت:
 - بعضی‌ها محرم، اما برات غریبه‌تر از نامحرمان.
 یزدان لبخند تلخی زد.
 - بعضی‌ها محرم نیستن، اما بدجوری مرهمن.
 مهتاب به چشمانش چشم دوخت. از حرفش چیزی سر درنیاورد، اما به تأیید حرف او با
 لبخند سردرگمی پلک زد.

فصل چهارم ♦ ۱۰۹

علیرضا کمکش کرد تا ماتو را از تنش بیرون کند. روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش فشرد. علیرضا پایین پایش زانو زد و پرسید:

- خوبی قربونت؟

مینو نالید:

- نه نه. سرم داره منفجر می‌شه.

خیلی سریع از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و با مسکنی دست او داد. مینو مسکن را با ولع بلعید و روی تخت دراز کشید و خیره ماند به سقف. علیرضا کنارش روی تخت نشست و دستش را گرفت. بوسیدش، یک‌بار نه، بلکه ده‌ها بار.

- مرسی. مرسی که اومدی. مرسی که نداشتی پیش مهتاب شرمنده بشم!

مینو نگاهش را از سقف کند و به او دوخت.

- اون اوایل که تازه برای حاج‌رضا کار می‌کردی یه شب اومدی کف دستای تاول زده‌تون نشونم دادی و گفتم مامان دستام این‌طوری شده چی کار کنم خوب بشه تا فردا بتونم کارمو انجام بدم؟ گریه نمی‌کردی. درد داشتی. دستات می‌سوخت، اما بغض نداشتی. حتی وقتی جوابتو ندادم هم گریه نکردی، اما دیشب...

ادامه نداد و علیرضا با تمام وجود گوش شده بود و تک‌تک کلماتش را ستایش می‌کرد. کم حرف می‌زد، اما امشب خیلی حرف زده بود! جواب سلام همه را داده بود. با یزدان چند جمله‌ای ردوبدل کرده بود. الان هم داشت حرف می‌زد. مهم نبود چه می‌گفت، مهم این بود که حرف می‌زد. بعد از هجده‌سال علیرضا را لایق حرف زدن دانسته بود.

مینو چشم بست و ادامه داد:

- دیگه گریه نکن. مهتاب و میلاد به یه حامی محکم احتیاج دارن.

- منم به تو احتیاج دارم.

چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های علیرضا زل زد.

- حتی الان که شکسته شدی و موهای سرت داره سفید می‌شه؟

- حتی اگه بشم یه پیرمرد نود ساله بازم به مادرم احتیاج دارم.

پوزخند زد. پوزخندی که نه از تمسخر بود و نه از جنس تحقیر، کمی از تعجب بود و کمی هم از خوشی، اما علیرضا باور نکرد این پوزخند معنی‌دار را، چون مینو خیلی وقت بود خوشحال نمی‌شد از چیزی.

- تو چی می‌خوای از من پسر؟

- خودتو... خودِ خودتو.

مینو فقط به او خیره ماند و او به خود جرئت داد و به مینو نزدیک شد. خم شد رویش و پیشانی به پیشانی او چسباند و خیره به چشم‌هایش گفت:

- تو مادرمی... مادرمی که وقتی اشکمو می‌بینی دلت به رحم می‌آد و تن می‌دی به خواسته‌م. من باور دارم که مادرمی، تو هم وجود بچه‌هاتو به خاطر بیار. آره اون موقع که

دستام تاول زد از تی کشیدن گریه نکردم، چون هجده سال تنهایی نکشیده بودم، اما الان یه پیرمرد بیست و هشت ساله‌ی تنهام که تنهایی بغض شده تو گلوم و هر لحظه با کوچیک‌ترین تلنگر می‌شکنه. دوباره مامان مینو شو. دوباره مادرانه‌هاتو به یاد بیار. دوباره کنارم باش تا بشم همون بچه‌ی قوی که گریه کردن بلد نبود، جنگیدن بلد بود. سرپا شو، این بار همراه من بجنگ برای درمان این دنیای بیمار.

طلا روی تشکش دراز کشیده بود و خودش را با چک کردن یکی از شبکه‌های اجتماعی سرگرم کرده بود که همان لحظه نرگس به یک گروه دعوتش کرد. نام گروه «سه ستاره» بود. وارد پی‌وی نرگس شد و پرسید «این گروه کیه؟» نرگس بلافاصله جواب داد «گروه بچه‌های هتل.» در جواب نرگس چیزی نفرستاد، در عوض مشتاق وارد گروه شد و اول از همه نام عضوهای گروه را خواند. مدیر گروه یزدان خراسانی بود. زیر لب فحشی داد و همین که بعدش نگاهش به اسم علیرضا مشکور افتاد سریع پروفایلش را چک کرد. با استرس و اشتیاق منتظر ماند تا عکس باز شود. لعنت به بسته‌ی دو تومنی و لعنت به سیم کارت مزخرف و نت ضعیف! همین که عکس باز شد چیزی در دلش تکان خورد. صورتش خیلی مردانه بود، از ابروهای پُر و پهنش بگیر تا چانه‌ی محکم و پوست گندمی‌اش. زوم کرد روی چشم‌هایش. قهوه‌ای تیره بودند. باز یاد آن روزی افتاد که از سؤال بی‌شرمانه‌ی نرگس درباره‌ی رنگ رز خجالت کشید و اتاق را ترک کرد. رفتارش محجوب و دوست‌داشتنی بود.

عکس‌های بعدی را باز کرد و با هر عکس به خوش‌چهره بودن او بیشتر پی برد. دست از عکس‌های علیرضا برداشت و عکس‌های یزدان را برانداز کرد. مردک خودشیفته هشتاد عکس پروفایل داشت و همه هم عکس‌های خودش بود با ژست‌های ماهرانه و لباس‌های مارک و البته زیبا. پوست صورتش گندمی بود، اما کمی تیره‌تر از علیرضا. ابروهایش پر و کشیده بود. چشم‌هایش شیطنت خاصی را در هر عکس نشان می‌داد و لب‌هایش مدام همراه با خنده بود، درست برعکس زمانی که با طلا مواجه می‌شد و اخم نشان می‌داد. چیزی که چهره‌اش را بانمک کرده بود چال‌های روی هر دو گونه‌اش بود.

وارد گروه شد. نرگس در حال صحبت با متین بود. صحبت که نه، بیشتر در حال جنگ بودند. همین که طلا سلام کرد، پی‌ام یزدان هم آمد.

- باز نبودم مرغ و خروس به جون هم افتادن.

گوشی در دستش شل شد. ترسید. از این بشر می‌ترسید! هر وقت که می‌دیدش انگار حکم اخراج را می‌دید، برعکس علیرضا که به او حس آرامش القا می‌کرد. شاید اول کمی از دیدن یک دفعه‌ای او هول می‌کرد، اما بعد با رفتارهای آرام و مبادی‌آداب او آرامش به جانش تزریق می‌شد.

در کمال تعجب یزدان روی پی‌ام او Reply کرد.

فصل چهارم ♦ ۱۱۱

- به‌به طلابانو. خوش اومدین به گروه سه ستاره.
کمی دلشوره گرفت. درست که پیامش با طعنه همراه بود، اما طعنه‌ی کلام او را نادیده گرفت و جواب داد:
- سلام. ممنون.
متین هم جواب سلامش را داد و نرگس در جواب پی‌ام قبلی یزدان گفت:
- مرغ عمه‌ته بی ادب.
- خب تو عمه‌م.
طلا از جواب زیرکانه‌ی یزدان به خنده افتاد و نرگس فرستاد:
- من غلط بکنم همچین برادرزاده‌ای داشته باشم.
- برو بکپ خواهر حاج‌رضا... زیاد از حدت داری اظهار وجود می‌کنی.
طلا با خود گفت الان است که یک دعوی حسابی به پا شود، اما در کمال تعجب این‌طور نشد و نرگس هر بار در جوابش یک چیز می‌گفت و یزدان با شوخی و خنده جوابش را داد. ده دقیقه‌ای گذشته بود و فقط پی‌ام‌ها را می‌خواند که یزدان فرستاد:
- هی نرگس این دختره هم زیرآبی می‌ره.
- کی؟ طلا؟
- پلاستیکم نیست، چه طلا طلایی به خیکش می‌بندی!
نرگس ایموجی خنده فرستاد و طلا که لجش گرفته بود، همان لحظه فرستاد:
- زیرآبی کار اوناست که ریگی به کفش دارن، نه من.
دلش می‌خواست با یک جواب سنگین‌تر حال او را بگیرد، اما با یادآوری کارش و اینکه او مدیر رستوران است، منصرف شد. یزدان در جوابش گفت:
- بله بعضیا ریگ به کفش ندارن، قلوه‌سنگ تو کفششون دارن.
لعنتی بد جوابش را داد. معلوم بود از آن‌هایی است که کسی حریف زبانش نمی‌شد، اما طلا هم زبان‌درازی داشت، فقط حیف که تازگی‌ها بد محتاج شده بود و کارش دست‌وپای زبانش را بسته بود. شکست را قبول کرد و دیگر جواب نداد. یزدان هم با «شب‌به‌خیر» کوتاهی رفتنش از گروه را اعلام کرد که نرگس گفت:
- باز علی on شد و این سریع پرید پی‌ویش.
طلا خیلی سریع پی‌وی علیرضا را چک کرد و با دیدن کلمه‌ی «online» هیجان‌زده شد. دیوانه شده بود. انگار که علیرضا به قصد پی‌ام دادن به او «online» شده بود. به تصورات خود خندید. تازگی‌ها افکارش زیادی احمقانه بود! ده دقیقه‌ای با نرگس چت کرد. علیرضا هنوز «online» بود. یاد سردرد بعدازظهر او افتاد. یاد اینکه وقتی با چهره‌ی منگ و بی‌حالش مواجه شد چقدر هول شد. چشم‌های سرخش نشان درد زیاد سرش بود و این موضوع خیلی نگرانش کرده بود. حتی وقتی به خانه آمد هم هنوز در فکر حال بد او بود، اما همین که حال بد مادرش را دید او را از یاد برد. طوبی هنوز هم نگران غیبت

طاهر بود. تینا هم نگران بود، منتها این دو خواهر با این فکر که با دوستانش سفر رفته و مشغول عیش و نوش است خود را آرام می‌کردند. آخر به بی‌فکری و بی‌شعوری برادرشان عادت داشتند، اما طوبی که مادر بود و مادرانه‌هایش تمامی نداشت، نمی‌توانست با این فکرها خود را آرام کند. او همیشه نگران بچه‌هایش بود، طلا و طاهر هم نداشت. در سرش افتاد که حال علیرضا را بپرسد، اما به سرعت این فکر را پس زد و از خجالت لب گزید. آفلاین شد و در جایش جابه‌جا شد. فکرش زیادی درگیر علیرضا شده بود. خودش را درک نمی‌کرد، فقط می‌دانست که از علیرضا خوشش آمده و این زیاد مسئله‌ی حاد و عجیبی نبود، اما نباید به این حس پر و بال می‌داد، چون او مدیر بود و طلا ظرفشو. از این واقعیت تلخ دلش به درد آمد. سرش را به بالش فشار داد و سعی کرد با خوابیدن، این مدیر همه‌چی‌تمام را از ذهنش بیرون کند، اما هر کار کرد نتوانست. سردرد و قرمزی چشم‌های علیرضا مثل مورچه‌ای کنه به ذهنش چسبیده بود و ول‌کنش نبود. دوباره گوشی‌اش را برداشت. دعا کرد علیرضا «Of» شده باشد، اما نبود. گویا یزدان چانه‌ی محکمی برای وراجی داشت. خیلی سعی کرد ذهنش را از حال علیرضا منحرف کند، اما نشد و شکست‌خورده وارد پی‌وی او شد و فرستاد «حالتون خوبه؟» هول‌زده روی تشک نشست و فحش رکیکی به خود داد. سلام را از یاد برده بود و یک‌دفعه حالش را پرسیده بود! ضربه‌ای به سرش زد و پی‌ام را فوراً پاک کرد، اما یادش رفت گزینه‌ی «Delete for alirezamaskur» را بزند و پیام فقط برای خودش پاک شد. با حرص به موهایش چنگ زد و جیغ خفه‌ای کشید.

- طلای کودن. طلای احمق. طلای بی‌شرف!

حالش زار بود. نزدیک بود به گریه بیفتد. خودش را سرزنش کرد:

- به تو چه حالش چطوره؟ احمق خر به پیام درست‌وحسابی نمی‌تونی بدی!

با خودش فکر کرد اگر علیرضا از اینکه به پی‌وی‌اش رفته ناراحت شود و یا فکرهای بد کند چه خاکی به سرش بریزد؟ بغضش گرفت از ترس و اضطراب! با تردید گوشی را برداشت و ساده‌لوحانه دعا کرد آن پی‌ام برایش نرفته و در راه محو شده باشد، اما انگار علیرضا پیام را دیده بود که فرستاده بود:

- سلام. شبتون به خیر. ممنون خوبم. ببخشید من شما رو به جا نیاوردم.

نفس عمیقی کشید و به خود مسلط شد. آرام و با احتیاط شروع کرد به تایپ کردن.

- فهمی هستم، چون بعدازظهر حالتون بد بود فقط خواستم احوالتونو بپرسم.

- سلام خانم فهمی. شرمنده به جا نیاوردم. ممنون از احوال‌پرسی‌تون. به لطف مسکن

قوی شما خیلی حالم بهتره. شما حالتون خوبه؟

دستش را به پیشانی‌اش کوبید. باز یادش رفته بود سلام کند و این سلام مجدد علیرضا

کمی منظوردار به نظر می‌رسید. با خودش خندید و پیام را زیر لب زمزمه کرد:

- شرمنده به جا نیاوردم. لعنتی مؤدب!

فصل چهارم ♦ ۱۱۳

خنده‌اش صدادار شد. انگار زده بود به سرش! خب مرد مؤدب و محترم تا این حد، ندیده بود و برایش جالب بود. با طاهر که مدام در حال دعا و فحش‌کاری همدیگر بودند. بقیه‌ی مردهای اطرافش هم که عمومحمودش بود و مهدی و محسن. محسن که یک معتاد بی‌غیرت بود. مهدی هم که یک هیز بی‌صفت. عمومحمودش مهربان بود، اما آن‌قدری مرد نبود که بعد از مرگ برادرش برای طلا و طاهر و تینا که یتیم شده بودند پدری کند. نفسش را فوت کرد بیرون و انگشتان کشیده‌اش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت داد.

– ممنون خوبم. دشمنتون شرمنده. خوشحالم که حالتون بهتره.

باز هم سلام را فراموش کرد. زیر لب «به‌درک» ی‌غرید و در دلش «کودن» ی‌نثار خود کرد.

– لطف دارین. راستی من بعدازظهر قصدم مسخره کردنتون نبود. امیدوارم ناراحت نشده باشید.

با ذوق بچگانه‌ای گفت:

– آخی! آخه مگه می‌شه کسی از تو ناراحت بشه؟

رفتارش درست مثل دختر دبیرستانی‌های هجده‌ساله شده بود که برای اولین بار با مردی هم‌صحبت شده‌اند، اما مهم نبود. مهم این بود که از این گفتگو خوشش آمده بود.

– من ناراحت نشدم. خودتونو با این فکر اذیت نکنید.

واقعاً هم ناراحت نشده بود، فقط یک گله‌ی کوچک کرده بود. گله‌ای که پشتش دلخوری نبود، فقط شکایتی دوستانه بود.

– به هر حال اگه ناراحت شدین معذرت می‌خوام. فردا سر کار می‌بینمتون. شبتون خوش.

از اینکه علیرضا به این مکالمه پایان داد خوشش نیامد. انگار به او گفت «مزاحمی»! بادش خوابید و سرد فرستاد:

– بیخشید مزاحمتون شدم. شب‌به‌خیر.

– این چه حرفیه. اتفاقاً خوشحال شدم حالم رو پرسیدین.

سردی‌اش از بین رفت و هیجان‌ش برگشت. لبخند پهنی روی صورتش نشست.

– شبتون به خیر.

– خداحافظ.

با یک استیکر خداحافظی به مکالمه پایان داد و خیره ماند به گوشی. لبخندش کم‌کم از بین رفت و استیصال جایش را گرفت.

– طلا دختر داری با خودت چی کار می‌کنی؟! دیونه اون با تو فرق داره!

روی تشک خوابید. حالا که حال علیرضا خوب بود دلش آرام گرفته بود، اما ذهنش درگیر این احساس جدید شده بود.

تینا وارد اتاق شد و کنارش روی تشک دراز کشید. موقع دراز کشیدن از درد کمرش

صورتش درهم شد و «آخ» ریزی از گلویش بیرون آمد.
 - خسته نباشی.
 تینا به رویش لیخند زد.
 - مرسی آبجی کوچیکه.
 - حالا که من کار می‌کنم دیگه نیاز نیست این قدر به خودت سخت بگیری.
 - کار تو چه ربطی به هزینه‌های من و بچه‌م داره؟
 - پس من دارم برای کی کار می‌کنم؟
 - برای خودت. چهار روز دیگه که یکی اومد خواستگاریت دو تیکه جهاز داشته باشیم که شرمنده نشیم.
 به او پشت کرد و تلخ گفت:
 - چرت نگو.
 - بی‌ادب.
 ابروهای طلا به هم گره خورده بود.
 - کی خواست شوهر کنه تو این گیر و دار.
 - چرا نکنی؟ مگه تو چیت از همین دختر پروین خانم کمه؟
 - چیزی کم ندارم، منتها مخم مثل اون تاب نداره که برم شوهر کنم و خودمو بدبخت کنم.
 صدای پوزخند تینا را شنید.
 - بدبخت؟! طرف دکترو.
 با تعجب سمت او برگشت.
 - دکتر!
 - آره دکترو. مطب داره هاشمیه.
 چشم‌هایش گردتر شد.
 - دکتر اومده این ترشیده‌ی سیاه‌سوخته رو گرفته؟!
 تینا کمرنگ خندید و چشم بست.
 - چطور امکان داره؟ تینا منو دست انداختی؟
 - پرستو امروز اومده بود اینجا. این قدر ازش حرف زد که خدا می‌دونه. کسری این طوریه، کسری اون طوریه، خونه‌شون فالانه، ماشینش بهمانه.
 - اون وقت چطوری با این آشنا شده؟
 - منشیش بوده.
 لپ‌هایش را باد کرد و کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد.
 - عجب خرسانسیه!
 تینا حرفی نزد که طلا با احتیاط پرسید:

- تینا امکان داره یه مدیر...

حرفش را خورد و تینا چشم‌های خواب‌آلودش را به او دوخت.

- یه مدیر چی؟

- هیچی. شب‌به‌خیر.

دوباره به تینا پشت کرد. پرستو که یک منشی ساده بود با دکتر ازدواج کرده بود، یعنی ممکن بود که علیرضا...! لب‌گزید. حتی از تصورش هم خجالت می‌کشید و می‌ترسید باد به گوش علیرضا برساند که یک ظرفشویی دو روزه در خیال ازدواج با اوست.

اگر با یکی مثل علیرضا ازدواج می‌کرد از این محله‌ی کذایی نجات پیدا می‌کرد. خرج عمل طاهرا ردیف می‌شد. مادرش دیگر مجبور نبود در دوختن مانتو به تینا کمک کند و تینا هم از شر آن چرخ‌خیاطی نجات پیدا می‌کرد. شاید طاهر هم صاحب کاری درست‌وحسابی می‌شد و خودش... خودش هم کمی رنگ آرامش می‌دید. خانواده‌اش که آرام می‌گرفتند به آرامش دست پیدا می‌کرد؛ یعنی امکان داشت؟ مثل معجزه می‌ماند. مثل که نه، واقعاً معجزه بود. امکان نداشت از بین این همه خدمه و پرسنل خوش‌پوش و خوش‌چهره طلا انتخاب شود برای مدیری مثل او! نفسش از شدت غم در سینه حبس شده بود. کاش حداقل کمی خوش‌ظاهر بود تا به چشم یک مدیر می‌آمد. پرستو خوشگل نبود، چطور یک دکتر از او خوشش آمده بود؟ یا با زبان چرب و نرمش آن دکتر را رام کرده بود یا واقعاً خوش‌شانس بود. صورتش را به بالش فشرد و در دل نجوا کرد «خدایا می‌گن شانس یه بار در خونه‌ی آدمو می‌زنه پس چرا در خونه‌ی ما رو نمی‌زنه؟ چرا همه‌ش بدبختی و نداری و بیچارگی می‌آد به خونه‌ی ما؟ به خودت قسم خسته شدم. به خط به خط و آیه به آیه‌ی قرآنت خسته شدم. کم آوردم. من به شانس اعتقاد ندارم، اما به معجزه‌ی تو اعتقاد دارم. برام معجزه بفرست. یه معجزه‌ی قشنگ از جنس مردونگی پدرم!»

گوشی‌اش را از زیر بالش بیرون کشید و تنش را روشن کرد. پروفایل علیرضا را باز کرد و به آرامی نگاهی به تینا انداخت که خواب بود و از شدت خستگی اخم به چهره داشت. تک‌تک عکس‌ها را در گالری سیو کرد و خیلی سریع گوشی را دوباره زیر بالش فرو کرد. این‌بار رو به تینا خوابید. اخم روی پیشانی او را نرم بوسید و آرام زمزمه کرد:
- این روزها می‌گذره. من به معجزه‌ی خدا ایمان دارم.

فصل پنجم

مشغول شستن ظرف‌ها بود که در اتاق ظرف‌شویی باز شد، با این خیال که علیرضاست با لبخند پهنی سرش سمت در چرخید و سلام کرد، اما به جای علیرضا یزدان را دید و لبخندش پر کشید. یزدان از لبخند و سلام رسای او تعجب کرد، اما چیزی به رویش نیاورد و ترجیح داد این دفعه خود واقعی‌اش باشد، نه آن مرد عصبانی و بداخلاقی که به طلا نشان داده بود.

- سلام طلا بانو. صبح عالی به خیر.

این بار لفظ «طلابانو»یش برعکس دیشب با طعنه و کنایه نبود و این برای طلا خوشایند بود.

- صبح شما هم به خیر.

پشتش را به میز کنار سینک تکیه داد و دست‌به‌سینه ایستاد.

- از کارت راضی هستی؟

طلا کمی از این مکالمه معذب بود، اما جوابش را با کمال احترام داد.

- بله. البته رضایت من مهم نیست، رضایت شما مهمه.

یزدان یکی از ظرف‌های شسته را برداشت و با دقت نگاهش کرد.

- تو هتل حاج‌رضا رضایت کارگر مهم‌تر از هر چیزیه.

حرفش به مذاق طلا خوش آمد و لبخند زد. انگار از برق زدن ظرف‌ها رضایت داشت

که سری تکان داد و هر کدام را که برمی‌داشت و چک می‌کرد، سر جای قبلی‌اش می‌گذاشت.

- ظرفشور شیف‌ت شب یه کم همچین سرسری و کثیف می‌شوره. هر روز اومدی یه چک

بکن اگه ظرف‌ها لک یا کثیفی داشت بهم بگو بهش هشدار بدم.

- چشم.

یزدان ابرو بالا انداخت و به شوخی گفت:

- اوه شما «چشم» گفتنم بلدی؟!!

لحن شوخ طلا مانع ناراحتی یزدان شد.

- بله عین شما که بلدی خوش‌اخلاقم باشی.

یزدان تک‌خنده‌ای زد و نفسش را به بیرون فوت کرد. طلا حس کرد نفسش شبیه به آه

خارج شد و آن تک‌خنده کمی تلخ و گس بود. یزدان دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و آرام، انگار که برای خودش توضیح داد نه طلا، گفت:

- این روزها یه مشکلی دارم که زیادی داره اذیتم می‌کنه، واسه همین رفتارم دست خودم نیست.

طلا شنید و کاملاً درکش کرد. او هم که گاهی مشکلات زندگی بر روح و روانش بیش‌ازحد فشار می‌آورد، بد اخلاق و یا به قول طاهر سگ پاچه‌گیر می‌شد. باز با یادآوری طاهر دلش آشوب شد. امروز هم از او خبری نبود و تقریباً چهار روز می‌شد که گم‌و‌گور شده بود.

- انشالله مشکلتون حل بشه. من ازتون ناراحت نیستم.

یزدان با چشم‌های خندان نگاهش کرد.

- ناراحت باشی هم مسئله‌ای نیست.

طلا ابرو در هم کشید. مردکِ زبان‌دراز احمق! همان راکفلر بی‌شعور کاملاً برآزنده‌ی شخصیت او بود. یزدان با خنده دست‌هایش را به معنی تسلیم بالا برد.

- شوخی کردم، تیراتو پرتاب نکن طلابانو.

طلا کنایه زد:

- چی شده از چغک ارتقاء پیدا کردم به طلابانو؟

یزدان این‌بار قهقهه زد و بعد از اتمام قهقهه‌اش گفت:

- علیرضا بهم گفت چقدر ناراحت می‌شی از اینکه این‌طوری صدات می‌زنم. ازم خواست دیگه بهت نگم چغک، منم که داداشم بگه بمیر می‌میرم، رو حساب گل روی اون این اسمو از روت برداشتم.

یزدان حرف می‌زد و طلا در خیال علیرضا غرق شده بود. علیرضا متوجه ناراحتی او شده و مهم‌تر از همه از یزدان خواسته بود که دیگر با این‌طور صدا زدن ناراحتش نکند! در دلش نسیم پاییزی وزید و مثل دختر بچه‌های تازه به بلوغ رسیده ذوق‌زده شد از این مسئله‌ی ساده. ناراحتی‌اش برای علیرضا مهم بود! این چیز خوبی بود، البته اگر این حرفش فقط محض احترام و ادبش نبود که قطعاً بود.

- وقتی گفتم خب اگه بهش نگم چغک، چی بگم؟ گفت بهش بگو طلابانو. خوشم

نمی‌آد از این اسم ولی خب اینجا حرف، حرف علیرضاست.

با چشم‌هایی گرد شده و صورتی مشتاق و خندان به او نگاه کرد. این اسم را علیرضا روی او گذاشته بود؟! طلابانو! قشنگ بود، نه؟ خیلی قشنگ بود. معرکه بود! شاید هم قشنگ نبود و بسیار پیش‌پافتاده بود، اما همین که این اسم را علیرضا رویش گذاشته بود حس خوبی داشت.

سؤالی را که از بدو ورود یزدان در ذهنش می‌چرخید، به زبان آورد.

- امروز آقا علیرضا نیومدن؟

- نه پنج‌شنبه‌ها دیر می‌آد.

- چرا؟

یزدان از گوشه‌ی چشم موشکافانه نگاهش کرد و طلا به سرعت لب‌گزید و سر به زیر انداخت.

- ببخشید قصدم فضولی نبود.

برعکس تصورش یزدان جوابش را داد:

- می‌ره بهشت‌رضا.

او هم عادت داشت هر پنج‌شنبه به دیدن پدرش و تمنا برود. قبلاً پنج‌شنبه‌ها را از منوچهری اجازه می‌گرفت و می‌رفت، اما حالا محال بود یزدان اجازه بدهد. ترجیح می‌داد بعدازظهر بعد از تمام شدن کارش برود تا همین روزهای اول آنگ تبلی و دو در کردن کار به او نچسباند.

- حالا چرا سراغ اونو می‌گیری؟ کاری داری؟

هول کرد.

- نه نه... فقط... فقط... همین‌طوری پرسیدم.

نگفت که منتظر است بیاید تا پیراهن تمیز و اتو شده‌اش را به او بدهد. لبخندی منظوردار کنج لب یزدان دید. طلا از آن لبخند خوشش نیامد. مشخص بود پسر تیز و زرنگی است. اگر از احساس نوپای طلا باخبر می‌شد و دهن‌لقی می‌کرد، طلا میان پرسنل هتل مضحکه می‌شد. آخر علیرضا کجا و او کجا! اخم کم‌رنگی کرد و مشغول شستن بقیه‌ی ظروف شد. یزدان تکیه‌اش را از میز گرفت و گفت:

- فعلاً طلابانو.

بی‌اراده گفت:

- این‌طوری صدام نکنید.

یزدان ابرو درهم کشید و طلبکار، اما با لحنی که چاشنی‌اش شوخی بود، گفت:

- تو خیلی بچه‌پررویی‌ها. بهت می‌گم چنگک خوشت نمی‌آد، می‌گم طلابانو دور برمی‌داری و بازم خوشت نمی‌آد. تا حالا رو هرکی اسم گذاشتم جرئت نداشته چیزی بگه. تو دیگه داری کفرمو درمی‌آری!

طلا اسکاچ را روی بشقاب چرب کشید و حرفی نزد. سرش پایین بود و یزدان لبخندش را نمی‌دید. یزدان حینی که سمت در می‌رفت، گفت:

- حالا که این‌طوری شد همون چنگک برازنده‌ته. دختره‌ی فنچول کوتوله.

مهم نبود که یزدان به او گفته بود «فنچول کوتوله»، مهم این بود که علیرضا او را طلابانو می‌خواند. دوست نداشت هیچ‌کس دیگری جز علیرضا او را این‌طوری صدا کند. دوست داشت فقط و فقط این اسم را از زبان خود علیرضا بشنود.

بعدازظهر شد و علیرضا نیامد. هر بار که کسی به اتاق ظرف‌شویی آمد یا بیرون رفت توقع داشت او را ببیند، اما ندید و دلش گرفت. نرگس گفته بود «علیرضا تو این هتل نباشه انگار این هتل روح نداره» و طلا ناراحتی‌اش بیشتر شده بود. تا نوک زبانش آمده بود بپرسد که بین او و علیرضا چه سر و سبری است، اما از جواب نرگس ترسیده و حرفش را خورده بود. ترسیده بود بشنود دل‌داده‌ی هم هستند!

در اتاق رختکن مشغول تعویض لباس‌هایش بود که نگاهش به کیفش افتاد. آن را برداشت و از بودن پیراهنی که مرتب لای روزنامه‌ای پوشانده شده بود مطمئن شد. نرگس و فاطمه خانم به خانه رفتند، اما طلا دلش هوای زیارت کرده بود. به حرم رفت. در دلش دعا کرد اگر این احساس اشتباه است و به شکست ختم می‌شود همین حالا شرش کنده شود از دلش و علیرضا فقط همان مدیر محترم باقی بماند. بغض کرد و از اینکه آن‌قدر زود درگیر چنین احساسی شده بود شکایت کرد. مسخره بود. فقط چهار روز بود که با او آشنا شده بود، اما به اندازه‌ی چهار سال به او فکر کرده بود در این چهار روز. واقعاً که مردان جادوگران ماهری بودند. خوب بلد بودند چطور رفتار کنند تا در عرض یک ساعت زنی را درگیر خود کنند.

از حرم که بیرون آمد، راه ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفت. از کنار هتل رد شد. نگاهش را یک دور، دور هتل چرخاند به امید دیدن علیرضا، اما نبود که نبود. در همان حین که نگاهش دنبال او می‌گشت محسن را دید و چشم‌هایش از وحشت گرد شد. لعنتی باز محل کارش را پیدا کرده بود! قدم تند کرد سمت ایستگاه که کیفش از پشت کشیده شد.

– طلا.

کیفش را کشید و تقریباً جیغ زد:

– بهم دست نزن.

محسن به مانتویش چنگ زد و نزدیک صورتش غرید:

– داد نزن سلیطه.

دهانش بوی گند سیگار می‌داد و دندان‌های زردش حال طلا را بد کرد. سعی کرد مانتویش را از دست او بیرون بکشد.

– ولم کن کثافت! به چه حقی به من دست می‌زنی؟

– می‌خوام فقط دو دقیقه باهات حرف بزنم.

– چه حرفی؟! ول کن مانتوی بی‌صاحبمو، پاره‌ش کردی.

محسن بی‌توجه به حرف او غرید:

– صداتو بیار پایین توله‌سگ. تو هم عین اون خواهر سگت تو غربتی‌بازی ماهری.

عصبانیتش به اوج رسید و در حرکتی سریع گوشه مانتویش را از چنگ محسن بیرون کشید و کیفش را محکم به سینه‌ی او کوبید و با بغض جیغ زد:

– توله‌سگ تویی و خواهر و برادرت معتاد مفنگی. غربتی هم هفت جد و آباء‌ته. اسم خواهر منو به زبونت نیار سگ صفت بی‌غیرت.

گفت و دوید. با تمام توانش در خیابان می‌دوید و محسن تا نیمه‌ها دنبالش کرد، اما از آنجایی که هروئین جانی برایش نگذاشته بود نتوانست ادامه بدهد و با دادن فحشی رکیک از دنبال کردن طلا دست برداشت و اما طلا هق می‌زد و اشک می‌ریخت و می‌دوید. از

ترس محسن گریه نمی‌کرد، از این گریه می‌کرد که محسن به او گفته بود توله‌سگ و با این حرف به مادر و پدرش توهین کرده بود. از این گریه می‌کرد که یک معتاد مفنگی به خودش اجازه داده بود به خواهر شیرزنش صفت «سگ» نسبت بدهد. از بی‌غیرتی طاهر گریه می‌کرد. از تنهایی و بی‌پناهی‌اش گریه می‌کرد. از این گریه می‌کرد که مزاحمت‌های محسن دوباره شروع می‌شد و کارش را به خطر می‌انداخت.

اشک‌هایش مانع دیدش می‌شدند و درست جلوییش را نمی‌دید، تنها زمانی صدای هق‌هقش قطع شد که ماشینی که فاصله‌ی چندانی با او نداشت، بلند و ممتد بوق زد و بوقش گوش‌های طلا را پُر کرد و عقلش فرمان ایست داد و پاهایش فرمان نپذیرفت.

صبح بود. ساعت ۸ را نشان می‌داد. قبرستان در سکوت خوشایندی به سر می‌برد. حداقل آن قطعه آرام بود و مرده‌ای را در آغوش نمی‌گرفت و صدای شیون و فریاد به گوش نمی‌رسید. آفتاب سایه پهن کرده بود همه‌جای زمین. هوا خوب بود، اما حال او خوب نبود. هروقت که به این گورستان و به این قطعه می‌آمد و بر سر این مزار می‌نشست، در ده‌سالگی‌اش غرق می‌شد. بدترین و شوم‌ترین سال عمرش بود آن ده‌سالگی نحس.

یک ساعتی می‌شد که کنار مزار نشسته بود، درست از ساعت هفت. در این یک ساعت بارها و بارها روز اعدام مسعود را به یاد آورد و از درون شکست، آبرویشان همان روز به تاراج رفت. گل‌ها را با احترام روی قبر گذاشت و بغضش را فرو داد. جعبه‌ی شکلات‌های فندقی را کنار قبر گذاشت. خیلی سعی کرد زبان بچرخاند و حرفی بزند، اما نشد. هجده‌سال بود که بر سر این مزار می‌آمد و از شدت شرمندگی لال می‌شد. آهی کشید و برای بار دوم فاتحه خواند. دختر بچه‌ای دست در دست مادرش سمت یکی از قبرها رفت، اما با دیدن جعبه‌ی شکلات چشمانش برق زد و دست مادرش را رها کرد و با دو سمت او آمد. با دیدن دختر بچه بغض دلش بزرگ‌تر شد. تقریباً همسن او بود. دور از جانس مثل همین دختر معصوم بود و دوست‌داشتنی. دختر بچه به رویش لبخند زد و یک دانه شکلات برداشت.

- سلام عمو. فاتحه بلد نیستم، اما صلوات می‌فرستم.

به شیرین‌زبانی‌اش لبخند زد.

- سلام عزیزم. دست گلت درد نکنه. برای مامانم بردار.

دخترک «چشم»ی گفت و یک شکلات دیگر برداشت.

- برای داداشم که تو شکم مامانم بردارم؟

علیرضا لبخندی مملو از مهر زد.

- هر چندتا دوست داری بردار.

دخترک یک دانه‌ی دیگر هم برداشت. نگاه علیرضا سمت مادرش چرخید که فارغ از

فصل پنجم ♦ ۱۲۱

دخترش کنار قبری نشسته بود و با نگاهی حسرت زده قبر را می‌شست. دختر بچه کنجکاو به علیرضا نگاه می‌کرد که علیرضا دستی به سرش کشید و پرسید:
- اسمت چیه خوشگل خانم؟

- سارا.

- چه اسم خوشگلی. می‌گم سارا خانم دیگه هیچ وقت این طوری بیهویی دست مامانتو ول نکن، مخصوصاً تو خیابون.

دخترک نمکین خندید و پوست شکلاتش را باز کرد.

- آخه من شکلات خیلی دوست دارم.

- نوش جونت.

دختر بچه که انگار بیشتر از سنش می‌فهمید و زبر و زرنگ بود، به قبر اشاره کرد و پرسید:

- اینجا قبر کیه؟ بابات؟

منتظر جواب علیرضا نماند و به قبری که مادرش کنارش چمباتمه زده بود اشاره کرد و گفت:

- اونجا قبر بابای منه.

قلب علیرضا مچاله شد و از شدت ناراحتی عضلات صورتش درهم رفت. با همدردی دست دخترک را در دستش فشرد، اما دختر بچه نه متوجه همدردی او شد، نه متوجه ناراحتی‌اش. هنوز بچه بود و نمی‌دانست پدر که برود دنیا جهنم می‌شود. هنوز بچه بود و نمی‌دانست همسن علیرضا که بشود دنیا برایش به رنگارنگی و روشنایی دنیای بچگی‌اش نیست. هنوز بچه بود و نمی‌دانست چقدر سخت است زندگی بدون یک مرد برای زنی که بچه‌ای چهار، پنج ساله دارد و علاوه بر او بچه‌ای را هم در شکم می‌پروراند. دنیا چقدر بی‌رحم بود. چطور دلش می‌آمد بچه‌ای را در شکم مادر یتیم کند و زنی را بی‌سر و همسر؟!

نگاه متأسفش را در صورت سارا چرخاند. مهتاب او هم تقریباً در همین سن‌ها بود که یتیم شد. داغ دلش تازه شد و دلش سوخت برای بچه‌ای که در شکم مادر سارا بود. میلادش! میلاد در شکم مینو بود که یتیم شد. در دل به این دنیای نامرد لعنت فرستاد و این بار با همدردی بیشتر موهای سارا را نوازش کرد. دلش می‌گرفت از تصور روزهایی که بزرگ شود و مدرسه پدرش را بخواند و پدری نباشد تا به مدرسه‌اش برود. مادرش جوان بود، اما علیرضا احساس می‌کرد کمرش خم شده از داغ شوهرش. بی‌صدا اشک می‌ریخت و آرام حرف می‌زد. انگار گله می‌کرد از رفتن مردش. علیرضا آرزو کرد او برعکس مینو زنی قوی باشد.

نیم ساعتی گذشت و دختر بچه انگار از نوازش‌های علیرضا لذت می‌برد که خیال رفتن پیش مادرش را نداشت. وقتی مادرش صدایش زد، بوسه‌ای به گونه‌ی علیرضا زد و گفت:

- خداحافظ عمو.

علیرضا متعجب از بوسه‌ی او خندید و با مهربانی سرش را بوسید. سمت مادرش دوید و همراه او از قطعه خارج شد. قدم‌های زن سست بود و پر از شکست. علیرضا قرآن کوچکش را برداشت و به آرامی از کنار قبر بلند شد و بی‌اراده سارا و مادرش را با ماشینش دنبال کرد. زن بی‌حواس دست دخترش را گرفته بود و راه می‌رفت. انگار که اصلاً در این عالم نبود. علیرضا بوق زد و متوجه نشد، اما سارا با لبخند برایش دست تکان داد. کنار زن توقف کرد و شیشه را پایین داد.

- خانم؟

زن باز هم متوجه نشد که سارا دستش را تکان داد و بلند گفت:

- مامان این عمو با توئه.

نگاه بی‌روح زن سمت علیرضا چرخید. چقدر نوع نگاهش مثل مینو بود.

- سلام. روزتون به خیر.

صدایش آرام و گرفته بود.

- سلام. بفرمایید.

- ببخشید قصد مزاحمت نیست، اما اگه بخواین برسونمتون. اینجا ماشین سخت گیر می‌آد.

نگاه زن در چهره‌ی علیرضا چرخید. به این مرد هر چیزی می‌آمد جز مزاحمت. صورت خودش هم آن قدر زار و رنگ‌پریده بود که نظر کسی را جلب نکند. جدا از این‌ها کدام ابله‌ی در قبرستان مزاحم زنی داغدار می‌شد؟

- مزاحمتون می‌شیم.

- نه این چه حرفیه! آفتاب بدیه، سارا خانم آفتاب زده می‌شه تا ماشین گیرتون بیاد. خود زن هم دیگر از این آفتاب کلافه شده بود و به ضعفش دامن می‌زد. قبول کرد و سوار شد.

علیرضا در جلو را باز کرد و با محبت گفت:

- سارا خانم شما کنار عمو بشین.

سارا با ذوق خندید و سوار شد. زن لبخندی شبیه به دهان کجی زد و عقب نشست. با خجالت تشکر کرد و علیرضا متین جوابش را داد. به جز آدرس هیچ مکالمه‌ای بین او و زن ردوبدل نشد، اما سارا تمام مسیر حرف زد و سؤال پرسید و علیرضا با محبت و حوصله جوابش را داد. به محله‌ی پایین شهر آن‌ها که رسید، سارا کوچه و خانه را نشان داد. جلوی در خانه توقف کرد. در باز بود و حیاط خانه دیده می‌شد. چند بچه در حیاط بازی می‌کردند و زنی در گوشه‌ی حیاط لباسی را در تشت، زیر شیر آب می‌چلانند.

مادر سارا انگار خواب بود که متوجه توقف ماشین نشد. علیرضا سمت او برگشت. در تمام مدتی که سوار ماشین شده بود این اولین بار بود که به او نگاه می‌کرد. رنگ زردش

نگران کننده بود. صدایش زد:

- خانم؟ خانم رسیدیم.

پلک‌هایش را بی‌حال باز کرد و با دیدن خانه کمی هوشیار شد.

- ممنون. لطف کردین.

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

زن پیاده شد، اما علیرضا دید که نزدیک بود بیفتد و اگر دستش را به در ماشین نگرفته بود پخش زمین شده بود. به احتمال زیاد ضعف و سرگیجه داشت. علیرضا همراه با سارا از ماشین پیاده شد. روی خوشگل دختر را بوسید و از او خداحافظی کرد. زن باز هم با همان بی‌حالی تشکر کرد و همین که خواست دست سارا را بگیرد، پلک‌هایش روی هم افتاد و نزدیک بود از حال برود که به ماشین تکیه زد و پیشانی بر سقف داغ آن چسباند. سارا به گریه افتاد.

- مامان!

علیرضا نگران حالش را پرسید و جوابی نگرفت. به داخل خانه سرک کشید و به همان زنی که مشغول لباس شستن بود، گفت:

- خانم می‌شه بیاین کمک. این خانم... ام... مامان سارا حالشون خوب نیست.

زن سریع دست‌هایش را شست و بیرون آمد و با دیدن حال زن، پریشان شد.

- پروانه!

زیر بغل پروانه را گرفت و همان‌طور که او را داخل می‌برد، شروع کرد به سرزنش کردنش.

- چقدر می‌گم با این حال تو این زل آفتاب نرو! مگه گوش می‌کنی؟ تو چرا این‌قدر خیره‌سری دختر؟ خدا بیامرز دشت، رفتن هر روزه‌ی تو که اون خدایامرزو زنده نمی‌کنه. پروانه دیگر کامل از حال رفته بود و زن به سختی حملش می‌کرد. علیرضا سارا را بغل کرد و سعی کرد او را آرام کند. با تردید وارد خانه شد. زن پروانه را به اتاقی برد که گوشه‌ی حیاط بود. علیرضا سارا را زمین گذاشت و زن را صدا کرد و رو به او گفت:

- می‌خواین بیریمشون دکتر؟

- نه مادر یه آب‌قند بهش بدم خوب می‌شه. پولش کجا بود بره دکتر.

- به اونش فکر نکنید، فعلاً سلامتی ایشون و بچه‌شون مهم‌تره.

زن کمی دقیق شد در صورتش.

- شما چی کاره‌ی پروانه‌ای؟

- هیچ‌کاره فقط چون اوضاع خوبی نداشتن رسوندمشون.

- خدا خیرت بده جوون. اگه تو نرسونده بودیش الان معلوم نبود تو کدوم کوچه و خیابونی افتاده بود.

- کاری نکردم. باز می‌گم اگه حالشون خیلی بده بیریمشون دکتر.

- نه مادر، این حال هر روزشه. با یه آب‌قند حالشو جا می‌آرم.
 - باشه. هر جور صلاح می‌دونین. با اجازه‌تون.
 سمت در رفت که زن گفت:
 - بمون مادر یه چایی بخور.
 - ممنون. بهتره برید به اون خانم برسید.
 علیرضا تا دم در رفت، اما با کمی مکث برگشت و پرسید:
 - شما چی کاره‌ی این خانمی؟
 - همسایه.
 - شوهرشون چند وقته فوت کرده؟
 - هنوز چهل روز نشده.
 علیرضا متأسف گفت «خدا رحمتشون کنه» و بعد پرسید:
 - ببخشید قصدم فضولی نیست، اما چرا نمی‌رن پیش پدر و مادرشون؟
 - کسی رو نداره بیچاره.

زن همسایه تا دم در بدرقه‌اش کرد. سوار ماشینش شد و از کوچه بیرون رفت که با سوپرمارکت محله مواجه شد و ضعف پروانه را به یاد آورد. از ماشین پیاده شد و مقدار زیادی آمیبوه و کمپوت خرید. تاریخ‌مصرف شیرها را چک کرد و برای سارا شیر و مقداری تنقلات خرید. ماشینش را همان‌جا گذاشت و با دست‌های پر از خرید سمت خانه‌ی سارا و مادرش برگشت. در هنوز باز بود. خریدها را گوشه‌ی حیاط گذاشت که همان لحظه زن همسایه هول‌زده از اتاق خارج شد و با لکنت و رنگی پریده، رو به او گفت:
 - هرچی صداس می‌زنم به هوش نمی‌آد.

از خستگی زیاد و شلوغی بیمارستان سردرد گرفته بود و حالا چشم‌هایش تار می‌دید. چشم‌هایش را یک‌بار بست و باز کرد و بعد با دقت بیشتری به خیابان چشم دوخت. از صبح تا الان که پنج بعدازظهر بود درگیر سارا و مادرش پروانه بود. پروانه را برده بود بیمارستان و دکتر با دیدن فشار پایین او سر زن بیهوش فریاد زده بود:
 - شما زن‌ها چرا این‌قدر سهل‌انگارید.

سارا ترسیده بود و مدام گریه می‌کرد. دکتر که کارهای لازم را انجام داد زن همسایه همان‌طور که اشک می‌ریخت، بالای سر پروانه ماند و علیرضا سارا را بغل گرفت و به بوفه‌ی بیمارستان برد تا دخترک چیزی بخورد. آن‌قدر با او حرف زد و مهربانی‌نثارش کرد که دخترک به کل غم مادرش را فراموش کرد. تقریباً ساعت چهار بود که با سیرم و کلی دارو، فشار پروانه میزان و مرخص شد. با شرمندگی از علیرضا عذرخواهی کرد و علیرضا با احترام گفت:

- شما هم عین خواهرم مهتاب.

فصل پنجم ۱۲۵

آن‌ها را به خانه برد و به توصیه‌ی دکتر که به زن همسایه گفته بود «این خانم خیلی ضعیفه، باید تغذیه‌ی مناسب داشته باشه» به قصابی رفت و مرغ و گوشت خرید و دست زن همسایه داد. زن همسایه با بغض از او تشکر کرد و علیرضا گفت:

– کاری نکردم که، بازم اگه خدا خواست بهشون سر می‌زنم. لطفاً مراقبشون باشین، من درد تنهایی چشیدم، می‌دونم چقدر سخته.

زن با لبخند گفت:

– آدمایی مثل تو کم پیدا می‌شن.

و او با تواضع باز تکرار کرد کار خاصی نکرده و خانه را ترک کرد. سرش دیگر در حال انفجار بود. همین که یک‌بار دیگر چشم‌هایش را بست و باز کرد انگار خطای بزرگی کرد که با دختری روبه‌رو شد که در شرف رفتن زیر چرخ‌های ماشینش بود. وحشت‌زده داد زد:

– یا امام غریب!

و به سرعت پایش را روی ترمز فشرد و از شدت ترس پلک روی هم فشار داد. چند لحظه بعد صدای بوق بلند ماشین پشت‌سری را شنید و با وحشت چشم باز کرد. دختری آشنا را با صورتی‌رنگ پریده و چشمانی گرد شده از ترس دید. لب‌های دخترک می‌لرزید و اشک‌هایش می‌ریخت. ماتش برده بود و درست مثل علیرضا شوکه بود. علیرضا کم‌کم به خودش آمد. ترسی که به جانش افتاده بود اعصابش را تحریک کرده بود. بوق‌های بی‌ملاحظه‌ی ماشین پشت‌سری عصبانیتش را بیشتر کرد و با اخم‌هایی غلیظ که برای طلا تا آن روز ناآشنا بود، بیرون آمد و در را محکم به هم کوبید و سمت دختر رفت. به بازوهایش چنگ زد و بلند فریاد کشید:

– معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ زده به سرت؟ عقلتو از دست دادی؟ خیابون جای دویدنه؟ بی‌عقل اگه الان جلوم نبودی و زیر...

حتی از به زبان آوردنش می‌ترسید. طلا گریه می‌کرد و هق می‌زد. دخترک بیشتر از او ترسیده بود. آرام و بی‌حال طلا را رها کرد و دوباره داخل ماشینش نشست. سردردش از یک طرف، نخوردن صبحانه و ناهار از طرفی دیگر باعث ضعفش شده بود. پریشان‌حال سرش را روی فرمان گذاشت و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد. زیر لب خدا را شکر کرد که به موقع ترمز کرده بود. از مرگ بیمی نداشت، از کشتن کسی هراس داشت. ماشین پشت سرش هنوز بوق می‌زد و او در حالی نبود که بتواند رانندگی کند. صدای هق‌هق دختر را نزدیک گوشش شنید.

– ببخشید... ببخشید... غلط کردم. خوبی علیرضا؟

سرش را از روی فرمان برداشت و با چشمانی که پریشانی و حال بدش را فریاد می‌زد به او نگاه کرد. چشم‌های طلا سرخ بود و صورتش هم‌رنگ گچ! لب‌هایش بی‌رنگ شده بود و تمام صورتش خیس بود. به قدری حالش بد بود که متوجه مفرد خطاب کردن علیرضا و بردن نامش بدون پسوند «آقا» نبود. علیرضا این‌بار صدایش عصبی نبود، بلکه

دوستانه و البته کمی مهربان بود.

- آخه دختر خوب خیابون که جای دویدن نیست. من به درک، فکر جوونی خودت باش. طلا دست روی دهانش فشار داد و هق زد.

- بیخشید، آخه... آخه یکی... یکی مزاحمم... شده بود... تر... ترسیده... بودم.

اخم غلیظی دوباره چهره‌ی علیرضا را پر کرد و نفسش را برای بار دوم فوت کرد بیرون، اما از استرسی که به جانش افتاده بود کم نشد. بوق‌های ماشین پشت‌سری باز بلند شد و این‌بار صدای خود راننده هم به گوش علیرضا و طلا رسید:

- مرتیکه مگه اینجا جای ایستادن و گپ و گفته؟

علیرضا دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی از پنجره بیرون برد. طلا از مؤدب بودن او لجش گرفت و سرش را از پنجره بیرون کشید و صاف ایستاد و رو به مردی که سرش را از ماشینش بیرون کشیده بود، داد زد:

- مرتیکه خودتی بی‌شعور بی‌فرهنگ! مگه نمی‌بینی نزدیک بود تصادف بشه اُشگول. علیرضا با دهان باز نگاهش کرد. لحن طلا پر از حرص بود وقتی که رو به او گفت:

- مردک دوزاری توهین می‌کنه هیچی نگم؟

علیرضا بهت‌زده تک‌خنده‌ای کرد که بیشتر نشان از ناباوری‌اش بود. همین که مرد از ماشینش پیاده شد و سمت طلا قدم تند کرد، علیرضا خود را از ماشین پایین انداخت و مقابل مرد ایستاد. به محض اینکه مرد دستش را سمت طلا دراز کرد، علیرضا دستش را گرفت و جدی و محکم گفت:

- عذرخواهی کردم. خواهش می‌کنم تمومش کنید.

مرد داد زد:

- هنوز این قدر خار نشدم که یه الف‌بچه بهم بگه بی‌شعور بی‌فرهنگ و نزنم لهش کنم. طلا که حسابت از حمایت علیرضا کیفور شده بود، از پشت سر او گردن کشید و با جسارت جواب داد:

- تو غلط می‌کنی. مگه بی‌سر و صاحب گیر آوردی؟

علیرضا با غضب به او نگاه انداخت که طلا برای اولین بار از یک مرد ترسید و سر در گردن خود فرو برد. مرد جری‌تر شد و خواست حمله کند که علیرضا او را به عقب هل داد و مانعش شد.

- آقا من معذرت می‌خوام، شما ببخش.

مرد عصبانی مشتش را روی صندوق عقب ماشین علیرضا کوبید و داد زد:

- این لگن رو بردار از وسط خیابون.

و منتظر جواب علیرضا نماند و سمت ماشینش رفت. علیرضا با توییخ به طلا نگاه کرد و طلا خجالت‌زده نگاه از او دزدید و بند کیفش را در مشتش چلانند.

- بشین تو ماشین.

فصل پنجم ۱۲۷

آن قدر با تحکم گفت که طلا همان طور سربه‌زیر سوار شد. بوی مطبوعی بینی‌اش را نوازش داد و از استرسش کم کرد. عطر علیرضا بود؟ نه تند بود و نه تلخ. نه سرد و نه شیرین. یک رایحه‌ی مطبوع. یک رایحه‌ی لذت‌بخش! از آن‌هایی که آدم را می‌برد به فصل نرگس‌ها و یاس‌ها، شاید هم ارکیده‌های صورتی!

علیرضا که ماشین را به حرکت درآورد، مرد با سرعت از کنارش گذشت و در همان حین از پنجره داد زد:

- دختره‌ی پاپتی چاله‌میدونی.

رایحه‌ی خوش را فراموش کرد و عصبانیتش برگشت و خجالت را پس زد. مشت ظرفش را روی داشبورد کوبید و غرید:

- ببینش! مردک کچل گولاخ اضافه.

علیرضا هم از حرفش به خنده افتاد و هم از رفتارش تعجب کرد. تا به حال چنین رفتاری از هیچ دختری ندیده بود. مهتاب که همیشه آرام بود. نرگس و دختران هتل هم که همیشه یا خندان بودند یا خجالت‌زده و سربه‌زیر. فامیل‌های حاج‌رضا را هم زیاد ندیده بود، اما همان یکی دوباری هم که دیده بودشان با دختران محجبه و سربه‌زیر آشنا شده بود.

- این رفتار اصلاً قشنگ نیست طلاخانم.

طلا شاکی نگاهش کرد و انگار کم‌کم تازه یادش آمد در ماشین چه کسی است؛ که عصبانیتش از بین رفت و خجالتش برگشت.

- ببخشید، خب توهین کرد.

- اگر قرار باشه جواب توهین رو با توهین بدیم که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه. دهن یه سری افراد کامیون حمل زباله‌ست.

با دلخوری گفت:

- آقای مشکور منظورتون منم؟

- نخیرم، منظورم اون آقاست و من مطمئنم شما مثل اون نیستی و اون رفتارت فقط از ترس تصادفی بود که ممکن بود پیش بیاد.

طلا سرش را پایین انداخت و با بند کیفش مشغول شد و آرام و مظلوم جواب داد:

- منم مثل اون آقام. من دختر مؤدبی نیستم.

علیرضا از اعتراف او که بسیار صادقانه گفته بود، خوشش آمد و لبخند به لبش نشست.

- اما من تا دیروز با یه دختر مؤدب برخورد داشتم.

طلا حرفی نزد که علیرضا ادامه داد:

- حق می‌دم بهت عصبانی بشی و عصبانیتت رو این طوری خالی کنی. هم عصبانیت و ترست از اون مزاحم و هم از ترس تصادف به هم ریختی و نتونستی درست فکر کنی. انشالله که دیگه تکرار نشه.

طلا باز هم حرفی نزد و علیرضا نگاهی به او انداخت که مثل دختر بچه‌ها لب برچیده بود. باز لبش به خنده باز شد. با آن چتری‌ها و لب‌های جلو آمده شده بود درست عین دختر بچه‌ای شیطان و تخس که خرابکاری کرده و توسط پدرش سرزنش شده بود. گوشه‌ای از خیابان خلوت پارک کرد و از ماشین پیاده شد. از آبمیوه فروشی دوتا آب‌طالبی گرفت و به ماشین برگشت. یکی را سمت طلا گرفت.

- بفرما.

طلا شرمنده به او نگاه کرد و لیوان را نگرفت.

- نمی‌گیری طلاخانم؟ رنگت پریده‌ها.

طلا با دست لرزانش لیوان را گرفت و آرام تشکر کرد.

- ببخشید این طوری مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه! خدا رو شکر که اون اتفاق به خیر گذشت و سالمی.

علیرضا نی توی لیوان را کنار زد و جرعه‌ای از آبمیوه را خورد. طلا همان‌طور که نی را در لیوان می‌چرخاند، گفت:

- بابت رفتارم معذرت می‌خوام.

- مسئله عذرخواهی نیست، مسئله اینه تو برای من این قدر محترم بودی که از رفتارت شوکه شدم. حیفه خانم محترمی مثل تو با یه سری مرد گردن کلفت بددهن بحث کنه.

- بله حق با شماست.

- بخور آبمیوه تو رنگ به روت برگرده.

این بار طلا هم لبخند محوی زد و نی را توی دهانش فرو کرد. از حرم زیاد فاصله نداشتند. علیرضا از همان فاصله هم گنبد طلایی را می‌دید.

- امروز نبودین هتل.

- داشتم می‌رفتم هتل که شما قصد بدبخت کردنم رو داشتی.

- این چه حرفیه! خدا نکنه.

در جوابش لبخند زد.

- آقازدان گفت پنج‌شنبه‌ها می‌رین بهشت‌رضا. خدا رفتگانتونو بیامرزه.

طعم دهانش تلخ شد و آب دهانش را به سختی فرو داد. زیر لب تشکر کرد و در دل گفت «همه‌ی رفتگانم رو جز پدرم!»

طلا متعجب از تغییر چهره‌ی او با احتیاط پرسید:

- ناراحتتون کردم؟

- نه.

- ببخشید حتماً یاد رفتگانتون ناراحتتون کرد.

نفس عمیقی کشید.

- آره. یاد یه عزیز پنج‌ساله افتادم.

به سرعت اشک در چشم طلا دوید.
- وای پنج‌ساله!
علیرضا هم صدایش گرفته بود.
- آره پنج سالش بود.
طلا دست روی دهانش گذاشت و لب روی هم فشرد که علیرضا متعجب نگاهش کرد.
- چی شد طلاخانم؟!
طلا بغضش را فرو داد و تنها نالید:
- می‌فهمم.
علیرضا متوجه نشد چه چیزی را می‌فهمد و درک می‌کند. چیزی هم نپرسید و فقط گفت:
- گریه نکن. من با تمام محکم بودنم طاقت گریه‌های یه دختر ندارم.
طلا اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:
- چرا؟
- یه خواهر دارم تقریباً همسن تو. گریه که می‌کنه دلم می‌ترکه. هر دختری همسن اون می‌بینم یاد اون می‌آد تو ذهنم.
- خدا حفظشون کنه... و همچنین شما رو برای اون.
- ممنون. بخور آبمیوه‌تو... برسونمت، خانواده‌ت نگرانت نشن.
- نه من خودم می‌رم، مزاحم شما نمی‌شم.
به آسمان اشاره کرد.
- هوا داره تاریک می‌شه، می‌رسونمت.
- اما آخه...
- آخه نداره، زود آبمیوه‌تو بخور.
طلا دیگر حرفی نزد و سعی کرد تند آن لیوان بزرگ را در حلقش بریزد، اما با این وجود توانست فقط کمی از آن را بخورد. لیوان نصفه را با تشکر دست علیرضا داد و علیرضا پیاده شد و لیوان‌ها را در سطل انداخت. کنار صندوق صدقه ایستاد و اسکناسی پنج هزار تومانی در آن انداخت. روز پر از اتفاقی بود. خدا خودش باید باقی این روز را به خیر می‌گذراند. سوار ماشین که شد، نگاه طلا را روی خود احساس کرد.
- چیزی شده؟
طلا سرش را پایین انداخت.
- نه.
دیگر چیزی نپرسید تا طلا معذب نشود. فقط آدرس را پرسید و تا رسیدن به مقصد سکوت بینشان برقرار شد.
سر کوچه نگه داشت.

- اینجا نگه می‌دارم تا به موقع مشکلی برات پیش نیاد. چه خوب که خاله‌زنک‌بازی‌های بعضی همسایه‌ها را می‌دانست و آنجا نگه داشت. اگر داخل کوچه می‌رفت و پروین خانم او را می‌دید بیچاره می‌شد! خیلی صریح و صادقانه گفت:

- شما خیلی با ملاحظه‌ای.

علیرضا محجوبانه لبخند زد.

- برو به سلامت.

طلا قدردان نگاهش کرد. تشکر کرد و علیرضا با مهربانی پلک زد. با اینکه دلش فرمان رفتن نمی‌داد، اما پاهایش را به حرکت درآورد و از ماشین پیاده شد و علیرضا با نگاه دنبالش کرد و بار دیگر خدا را شکر کرد که به موقع پایش روی ترمز نشسته بود.

سرخوش به نگهبان سلام داد و صبح‌به‌خیر گفت. نگهبان که مرد پیری بود و یزدان او را به خاطر موها و ریش‌های سفیدش «بابانوئل» صدا می‌کرد با لبخندی پدرانۀ جوابش را داد. وارد هتل شد و قبل از اینکه به آشپزخانه برود، سمت اتاق علیرضا رفت. دستی به شالش کشید. از میان شال‌های ارزان‌قیمت نخ‌اش با وسواس رنگ بادمجانی را انتخاب کرده بود. چتری‌هایش را روی پیشانی مرتب کرد و ماتویش را صاف کرد. به آن حس و حال خوشی که از فکر علیرضا به جانش رسوخ می‌کرد حالا تپش بی‌تاب قلبش هم اضافه شده بود. حالا که دیروز در ماشین او نشسته بود، درست در کنارش. عطرش را نفس کشیده بود، همان یاس و نرگس‌هایی که در ذهنش ثبت شده بود. حالا که علیرضا نگرانش شده بود و از صدمه دیدنش ترسیده بود. حالا که برایش آبمیوه خریده بود و گفته بود «بخور رنگ به رو نداری» حالا که گفته بود «گریه نکن من با تمام محکم بودنم طاقت گریه‌ی یه دختر ندارم.» حالا که او را تا خانه رسانده بود و برای به خیر گذشتن آن اتفاق صدقه انداخته بود در صندوق صدقات، حس طلا جان گرفته بود، پرنرنگ شده بود و بال‌وپر درآورده بود. این احساس خیلی زود در دلش نشست، عاشقی نبود. مگر می‌شد کسی در عرض چهار، پنج روز عاشق شود؟! حسش احساسی ناشناخته بود، خودش هم نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد، اما هر چه که بود از آن حس‌هایی بود که همراه بود با لبخند و هیجان و شرم دخترانه. جوری بود که وقتی نام علیرضا می‌آمد لبخند می‌نشست روی لیش و از یادآوری‌اش که دیروز در اوج ترس و وحشت به او گفته بود «بی‌عقل»، طعمی مثل سیبی ملس دهانش را پر می‌کرد. وقتی دیروز با وجود اینکه اعصابش از دویدن‌های بی‌فکر او در خیابان خرد بود، اما جواب بی‌احترامی آن مردی را که بی‌ملاحظه مدام بوق می‌زد با کمال احترام داد. همین رفتارهای سنجیده و موقر کار دست دل طلا داده بود! حتی وقتی طلا جواب مرد را داد به او غضب کرد. از یادآوری اخم او و نگاه پر از توییخش دلش غنچ رفت. چرا از اخم و نگاه ترسناک او ناراحت نشده بود و به او

فصل پنجم ۱۳۱

نتوییده بود «به من این چوری نگاه نکن!» مثل آن موقع‌هایی که طاهر به او چشم‌غره می‌رفت و تخس در جواب نگاه او جیغ می‌زد «به من این طوری نگاه نکن سوسک سیاه!» چرا نمی‌توانست در مقابل او طلای بی‌ملاحظه و زبان‌دراز همیشگی باشد؟ وقتی با او برخورد داشت خیلی محتاط رفتار می‌کرد و بارها و بارها به رفتاری که به او نشان داده بود فکر می‌کرد.

آب دهانش را فرو داد و به آرامی در اتاقش را زد. وقتی جوابی دریافت نکرد در را باز کرد و سرکی به داخل اتاق کشید. اتاق خالی، از نیامدن علیرضا می‌گفت. عقربه‌های ساعتش را از نظر گذراند. علیرضا دیر نکرده بود، خودش زود آمده بود. با این حال شانه بالا انداخت و وارد اتاق شد. پیراهنی را که هنوز لای روزنامه بود، از داخل کیفش برداشت و آن را روی میز کار علیرضا گذاشت و دستی رویش کشید و روزنامه را صاف کرد. از روی میز کاغذی سفید برداشت و رویش نوشت «پیراهنتون رو براتون آوردم، اما نبودین. بازم ببخشید که اون روز به خاطر من لباستون کثیف شد.» کاغذ را روی میز گذاشت و خواست برود که یک‌دفعه برگشت و کاغذ را روی پیراهن روزنامه‌پیچ شده گذاشت. دوباره خواست برود که باز ایستاد و با خود فکر کرد «نکنه از اینکه بدون اجازه وارد اتاقش شدم ناراحت بشه؟» به نوشته‌ی روی کاغذ اضافه کرد «در ضمن ببخشید بدون اجازه وارد اتاقتون شدم.» دوباره کاغذ را روی پیراهن گذاشت و با وسواس نگاهی به جای پیراهن انداخت. خودکار را که روی میز رها کرده بود میان انبوه خودکارها و مدادها گذاشت و بالاخره از اتاق خارج شد. به اتاق رختکن رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. وارد اتاق ظرف‌شویی شد. حالا که دیشب طاهر به تینا زنگ زده و گفته بود حالش خوب است و نگرانش نباشند، می‌توانست با فکر راحت به کارش برسد. از اول هم می‌دانست که برادر بی‌فکرش در پی خوش‌گذرانی‌هایش است. حسابی از او کفری بود. فقط منتظر بود به خانه برگردد تا با او یک جنگ حسابی راه بیندازد، بلکه به رگ غیرتش بربخورد و به جای عیش‌ونوش گوشه‌ای از مشکلاتشان را حل کند.

کتش را درآورد و دور صندلی انداخت. پشت میزش نشست که همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. اسم «خانم فدائی» روی گوشی‌اش به نمایش درآمد. تماس را وصل کرد و بلافاصله صدای مشتاق نگار را شنید.

- سلام علی جان.

- سلام نگار خانم. حالت خوبه؟

- خوبم به خوبیت. تو خوبی؟

کنار ابرویش را خاراند و جواب داد:

- بله ممنون. نازگل جان خوبه؟

- خوبه. سلام می‌رسونه.

تا لب باز کرد در جواب او حرفی بزند، نگاهش روی بسته‌ای که روی میز بود ثابت ماند.

۱۳۲ ♦ دنیای بیمار

دستش را دراز کرد و کاغذ رویش را برداشت و در همان حین جواب نگار را داد:
- سلامت باشه. خوش می‌گذره؟

نگار حرف زد و او بی‌حواس نوشته‌ی روی کاغذ را خواند. «پیراهنتون رو براتون آوردم، اما نبودین. بازم ببخشید که اون روز لباستون به خاطر من کثیف شد. در ضمن ببخشید بدون اجازه وارد اتاقتون شدم.» نگاهی به پشت و روی کاغذ انداخت و با خنده گفت:

- سلامش کو؟

- جان؟!!

صدای متعجب نگار او را از فکر نوشته بیرون کشاند و سری از بی‌حواسی‌اش تکان داد.
- هیچی نگارخانم، گفتم تو نامزدی مهتاب جاتون خالی بود.

- مرسی عزیزم.

دیگر به «عزیزم» گفتن‌های گاه و بیگاه او عادت کرده بود. هیچ‌وقت طوری برخورد نکرده بود که نشان رضایتش از این‌طور خطاب شدن باشد، اما نگار قصد نداشت به این عزیزم گفتن‌ها پایان بدهد.

- دلم برات تنگ شده بود، زنگ زدم یه حالی بپرسم، تو که از این معرفتا نداری.

از ابراز دلتنگی او شوکه شد، اما حرفی نزد و تنها در جوابش گفت:

- نخواستم مزاحم بشم. گفتم حالا که مرخصی رفتی حسابی از کار و هتل دور باشی تا با خیال راحت خوش بگذرونی.

نگار با اینکه مشخص بود قانع نشده، اما گفت:

- مزاحمت چیه! نزن این حرفو.

دستش را دراز کرد و بسته را جلو کشید. گوشی را بین گوش و شانهاش نگه داشت و چسب بسته را کند و همین که پیراهن را از لای روزنامه بیرون کشید گوشی از میان گوش و شانهاش سر خورد و روی زمین افتاد. باتری که از گوشی جدا شد ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و سریع گوشی را برداشت و باتری را در پشتش جا انداخت. همین که خواست از حالت خمیده راست شود کنار پایه‌ی میزش رژ کالباسی رنگی را دید. با تعجب رژ را برداشت و به رنگش نگاه انداخت. لب‌های طلا در خاطرش زنده شد و به یاد آورد که آن روز تمام محتویات کیفش را روی میز او ریخته بود تا بسته مسکن را پیدا کند. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و رژ را در کشوی میزش انداخت که هر وقت طلا به قصد پیدا کردن رژش به اتاقش آمد آن را به او بدهد. گوشی‌اش را روشن کرد. تا زمانی که سیم‌کارتش فعال شد به پیراهنش نگاه انداخت. چقدر تمیز و اتو کشیده! مشخص بود این طالبانو کدبانوی با سلیقه‌ای است. پیراهن را دوباره روی روزنامه قرار داد و با نگار تماس گرفت و از اتفاق پیش آمده عذرخواهی کرد.

فصل ششم

یزدان طاق باز روی تختش دراز کشیده بود. دستش زیر سرش بود و نگاهش زوم سقف. با صدای پیام گوشی‌اش نگاه از سقف کند و با دیدن اسم البرز هر چند تمایلی به خواندن نداشت، اما پیام را باز کرد. «سلام، کجایی؟ خبری ازت نیست! ناراحتی هنوز؟ بیا این بار یه تکشو برات پیدا کردم. جون یزدان این خیلی خوبه. پاشو بیا خونه م هم اونو ببین هم مهمونی گرفتم یه کم خوش بگذرون.» جوابش را نداد و باز نگاهش را به سقف دوخت. خیلی سعی می‌کرد مثل همیشه بی‌خیال باشد. اما نمی‌شد. اتفاق ساده‌ای نیفتاده بود. مهتاب بود، اما دیگر برای او نبود و این فاجعه بود. اهل جانماز آب کشیدن نبود، به قول حاج‌رضا هفت خطی بود برای خودش، اما دلش نمی‌خواست به نامزد مردی دیگر فکر کند. این اوج نامردی بود و او نامرد نبود.

در اتاق باز شد و مادرش داخل آمد. به احترامش نیم‌خیز شد.

– چرا نیومدی شام بخوری؟

همان‌طور که آرنجش را تکیه‌گاه بدنش کرده بود، جواب داد:

– میل نداشتم.

توران بشقاب میوه را روی پاتختی گذاشت.

– برات میوه پوست کندم با شکم گشنه نخوابی.

– دمت گرم.

لیخندی به روی پسر نازدانه‌اش زد و سمت در رفت که یزدان صدایش زد.

– توران؟

با اخم سمتش رو برگرداند.

– باز به روت خندیدم.

با خنده دستی پشت گردنش کشید و روی تخت نشست.

– بیا یه لحظه حاج‌خانم.

توران مسیر رفته سمت در را برگشت و کنارش روی تخت نشست.

– چیه؟

کمی این پا و آن پا کرد. از تصمیمش مطمئن نبود. از هیچی مطمئن نبود. دلش فراموشی مطلق می‌خواست. دلش می‌خواست تصادف کند و حافظه‌اش که پر شده بود از

۱۳۴ ♦ دنیای بیمار

مهتاب و بچگی اش پاک شود.
- بگو دیگه مادر، آقات گفته برایش چای دم کنم.
موهای پس سرش را چنگ زد و بعد به چشم‌های مادرش که بی‌شبهت به چشم‌های خودش نبود، نگاه دوخت و دلش را به دریا زد.
- من زن می‌خوام.
توران با چشمانی و غزده و صورتی بهت‌زده نگاهش کرد. یزدان از چشم‌های گرد شده‌ی مادرش به خنده افتاد.
- ها چیه؟ مگه تعجب داره؟
توران ناباور خندید.
- چی شده به فکر زن افتادی؟
- داره بیست‌ونه سالم می‌شه دیگه.
توران با ذوقی مادرانه به سینه‌اش کوبید.
- الهی دورت بگردم! تو کی این قدر بزرگ شدی؟
- وقتی شما سرت گرم حاج آقات بود.
توران با اعتراض مشت‌ی به پایش کوبید.
- یعنی می‌گی حواسم بهت نبود؟
- بود ولی خب حواست بیشتر پی شوهرت بود.
توران چشم‌غره‌ای به او رفت و یزدان خندان گفت:
- شوخی کردم، چشماتو لوچ نکن زشت می‌شی، حاجی طلاق می‌ده.
توران این بار مشتش را به سینه‌ی پهن او کوبید و با اخم غرولند کرد:
- خیلی پروویی. کی به تو زن می‌ده اصلاً؟
و با ترش‌رویی از روی تخت بلند شد و سمت در رفت. یزدان دوباره روی تخت دراز کشید و در همان حین گفت:
- خواهرشوهر مهتاب رو نمی‌خوام. اونو از لیستت خط بزن.
توران حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت تا هر چه زودتر این خبر خوش را به شوهرش برساند. پسرشان داشت سر به راه می‌شد، قصد تشکیل خانواده داشت و چه بهتر از این؟! یزدان غلت زد و رو به پنجره‌ی اتاقش خوابید. ماه در تیررس نگاهش بود. گاهی که دلش خیلی هوای مهتاب را می‌کرد به تماشای ماه می‌نشست و حالا که مهتاب سهم احسان بود چشم‌هایش را بست تا ماه را ببیند و درد دلش بیشتر نشود. این یزدان برای خودش منفور بود. این مردی که درست مثل شکست‌خورده‌ها کنج اتاقش کز کرده بود رقت‌انگیز بود. این یزدانی را که یزدان واقعی نبود، دوست نداشت. در تصمیمی آنی از تخت پایین آمد و سمت کمد لباس‌هایش رفت. آماده شد و شیشه‌ی عطرش را روی خود خالی کرد و با برداشتن سوئیچ و گوشی‌اش از اتاق بیرون رفت. به محض اینکه به طبقه‌ی پایین رسید صدای هیجان‌زده‌ی مادرش را شنید:
- حاجی می‌گم دختر آقاصادق چطورره؟

فصل ششم ۱۳۵

به ذوق مادرش پوزخند زد. خبر نداشت وقتی که عروس مهتاب نباشد رخت دامادی هیچ فرقی با رخت عزا برایش ندارد.

حاجرضا را دید که متفکر دستی به محاسن مرتبش کشید و گفت:

- والا من هنوز باور نکردم این پسر بخواد سربه‌راه بشه، اما خب صادق نه. من پیش صادق آبرو دارم نمی‌خوام شاه‌پسرت آبرومو پیشش ببره.

دلش به درد آمد. وقتی حاجرضا دختر آقاصادق را از او دریغ می‌کرد، مهتاب که دیگر جای خود داشت. آرام، طوری که پدر و مادرش نفهمند از خانه خارج شد و به خانه‌ی البرز رفت تا یزدان واقعی را در خود زنده کند. گوشه‌نشینی و زانوی غم بغل گرفتن به جنس شیطان او نمی‌آمد.

وارد خانه‌ی البرز که شد از شلوغی خانه اخم‌هایش در هم رفت. به وفور دختر و پسرهایی در مهمانی وجود داشت که همه عقده‌ی توجه و خودنمایی داشتند. به میز بازی که در گوشه‌ای از سالن بود نگاه انداخت و در جواب تعریف و تمجیدهای البرز از دختری که برایش پیدا کرده بود، گفت:

- بکش زیبو. از بنجل فروش جنس بنجل نمی‌خرم. همین‌ام که به تو سپردم واسه‌م یه دختر خوب پیدا کنی از خریدم بود و حاصل مغز از کار افتاده‌ام. منتها الان مغزم دوباره کار افتاده و به حاج‌خانم گفتم واسه‌م یه قرص ماهشو پیدا کنه، نه یه علف هرزه بی‌ارزش.

یک قدم سمت میز نوشیدنی‌ها برداشت که حرف البرز متوقفش کرد:

- هه به مادرت سپردی یکی مثل هووهای یه شبش برات پیدا کنه!

در حرکتی ناگهانی برگشت و چنان به یقه‌ی البرز چنگ زد که البرز کوبیده شد به در و چشمانش را وحشت پر کرد. یزدان یک سر و گردن از او بلندتر بود و همچنین شانه‌هایش دو برابر شانه‌های البرز پهن و بازوهایش به لطف باشگاهی که هر روز با علیرضا می‌رفت تنومند و بزرگ. سرش را خم کرد و نزدیک به صورت البرز آرام، اما محکم گفت:

- نگفته بودی ننه‌ت صیغه‌ی آقامه که این قدر زیرت سوخته!

البرز ترسش را پنهان کرد و اخم به چهره نشانده.

- بفهمم داری چی می‌گی!

- من می‌فهمم. این تویی که نمی‌فهمی داری چه زری می‌زنی. بار آخرت بود اسم آقامو آوردی.

یقه‌ی او را ول کرد و با حالتی مصلحتی که کمی تهدید چاشنی‌اش بود، یقه‌ی چروک شده‌ی پیراهن مارک او را صاف کرد و گفت:

- دفعه‌ی دیگه به این راحتی کنار نمی‌آم. الانم اگه مثل کاغذ پاره‌ت نکردم فقط محض خاطر مهموناته.

نگاه جدی‌اش را از صورت پر حرص البرز گرفت و سمت میز رفت. لیوان نوشیدنی برداشت و یک نفس سر کشید. آبش هیچ‌وقت با حاجرضا در یک جوی نرفته بود و شاید هم هیچ‌وقت نمی‌رفت، اما هرگز اجازه نمی‌داد احدالناسی به پدرش تهمت بزند و بی‌احترامی کند. اختارش را به البرز داده بود و دیگر محال بود البرز حتی نام حاجرضا را

بیاورد. دوباره گیلاسش را پر کرد و روی کاناپه لمید. نه به دخترانی که با لوندی خود را با ریتم آهنگ تکان می‌دادند نگاه کرد و نه حتی به جمع پسرانی رفت که تقریباً بیشترشان با او صمیمی بودند. بدون آنکه متوجه باشد باز در خود و نبود مهتاب غرق شده بود. انگار از این احساس شکست هیچ‌جوره نمی‌توانست فرار کند. با صدای عرفان از فکر بیرون آمد:

- چطوری یزدان؟
- قربونت. تو خوبی؟
- آره داداش. چرا نیومدی پیش بچه‌ها؟
- حال و حوصله شونو نداشتم.
- عرفان با ابرویش به میز بازی اشاره کرد و گفت:
- اونجا یه بچه پررو نشسته که می‌خوام امشب حالشو بگیرم.
- نگاهی به میز انداخت و با دیدن افراد جدید، بدون اینکه کنجکاوی کند، گفت:
- توبه نمی‌شکنم.
- فقط یه امشب.
- این‌بار خیره به چشم‌های او تکرار کرد:
- توبه نمی‌شکنم.
- عرفان دستی به صورت شش‌تیغه‌اش کشید و مثلاً ریش نداشته‌اش را گرو گذاشت.
- جون من.
- چی باعث شده فکر کنی جون تو برای من باارزش‌تر از توبه‌مه؟
- عرفان که به رک بودن او عادت داشت، بدون اینکه ناراحت شود، اصرار کرد:
- جون یزدان بد ضایع کرد. پنج تومن از دستم رفت.
- پای راستش را روی پای چپش انداخت و جرعه‌ای از نوشیدنی خنک را نوشید.
- هرکی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شین.
- می‌دونی پولی که از دستم رفته برام مهم نیست. می‌خوام روی این بچه پررو رو کم کنی. زیادی به خودش غره شده. وقتی که اردلان رو هم برد هوا ورش داشت و زرزر اضافه کرد. حاضرم ده‌تا بدم ولی امشب اینو بکوبونیش وسط همین میز بازی. من مطمئنم پیش تو می‌بازه. تو حریف نداری.
- با حرف‌های عرفان کنجکاو شد که این فرد جدیدی که پای میز البرز نشسته بود کیست؟ وقتی اردلان پیشش باخته بود یعنی آدم با سابقه‌ای بود. مشخص بود عرفان را با آن شکست بد تحقیر کرده بود که حاضر بود ده میلیون پیاده شود فقط برای کم کردن روی او. از روی کاناپه بلند شد و سمت میز رفت. عرفان مشتاق دنبالش راه افتاد. اردلان با دیدن او چشم‌هایش برق زد. هه! حتماً فکر کرده بود یزدان شکست او را جبران می‌کند. نمی‌دانست یزدان به توبه شکستن عادت ندارد. آن هم توبه‌ای که در حضور علیرضا و در حرم امام رضا کرده بود. در جواب خوش‌ویش دوستانش تنها سر تکان داد و کنار صندلی اردلان ایستاد. به فرد جدیدی که پشت میز بود نگاه انداخت. پسری تقریباً بیست‌وپنج،

فصل ششم ۱۳۷

شش ساله که صورتی سبزه داشت و موهایش مشکی بود. نه درشت‌هیکل بود و نه ریز جثه، اما فکر نمی‌کرد کسی که اردلان را شکست داده این قدر به چشمش بچه به نظر بیاید. عرفان کنار گوشش پیچید کرد:

– خودشه. اردلان دست قبلی باخت، اما الان داره به بار دیگه بازی می‌کنه. اگه دوباره بیازه خون به پا می‌کنه امشب.

اردلان سال‌ها بود که از این راه پول درمی‌آورد و اگر به این الف‌بچه می‌باخت تمام سابقه‌اش زیر سؤال می‌رفت. پسر جوان نگاهی به او انداخت، نگاهی که مغرورانه بود. یزدان لبخند کجی زد. از آن لبخندهایی که پشتش تمسخر بود و می‌گفت «تو برای من عددی نیستی بچه ریغو!» از حالت چهره‌ی اردلان سردرگمی و استیصال هویدا بود. دستش خوب بود، اما شکست قبلی تمرکزش را به هم ریخته بود و چشمانش را به روی کارت‌ها کور کرده بود. یزدان دست روی صندلی او گذاشت. اردلان نگاهش کرد و یزدان با نگاهی خنثی جوابش را داد. پسر جوان که کارتش را روی میز گذاشت، منتظر اردلان ماند. اردلان عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و دستش سمت یکی از کارت‌ها رفت که درست همان لحظه یزدان بی‌مقدمه پرسید:

– عرفان تو تولدت چند فروردین بود؟

پسر جوان اخم کرد.

– می‌تونی برای زدن حرف‌های متفرقه از این میز فاصله بگیری.

با نگاه تیزی جواب او را داد و به عرفان توپید:

– نگفتی!

عرفان چشم چرخاند بین یزدان و کارت سومی که انگشت اردلان رویش بود و با تردید جواب داد:

– سوم... سوم فروردین.

یزدان دست در جیبش کرد و کمی از نوشیدنی را نوشید.

– آها من فکر کردم دوم فروردینه.

نگاهش را به اردلان دوخت و اردلان دستش روی میز مشت شد. به کارت پسر جوان که وسط میز بود نگاه کرد و بعد به کارت دومی که میان کارت‌ها بود. از حواس‌پرتی خودش لجش گرفت، وقتی آن قدر راحت می‌توانست با یک حرکت این دست را ببرد. نگاه پیروزی به پسر روبه‌رویش انداخت که با پوزخند تماشایش می‌کرد و در یک حرکت کارت را بیرون کشید و بلافاصله روی میز کوبید و به سرعت بلند شد و دستش را به کف دست عرفان کوبید. همه‌همه به پا شد و پسر جوان کارت‌ها را در مشتش فشرد و دندان روی هم سایید. یزدان خم شد روی میز و رخ به رخ او و خیره به چشم‌های عصبانی‌اش گفت:

– به آس‌باز حرفه‌ای هم که باشی وقتی زیاد از حد به خودت اطمینان کنی همون لحظه شکست می‌آد سراغت.

پسر جوان برافروخته دستش را روی میز کوبید و داد زد:

– این قبول نیست. شما تقلب کردین.

یزدان همراه با لبخندی مرموز، از کسانی که تماشاگر بودند پرسید:
 - شما دیدین اردلان تقلب کنه؟
 همه که از شکست فرد جدیدی که دور میز البرز نشسته بود خوشحال بودند، به معنی
 نفی سر تکان دادند، اما البرز که از یزدان کینه به دل گرفته بود، گفت:
 - راست می‌گه. اردلان تقلب کرد. تو با اون مسئله‌ی مسخره‌ای که راه انداختی کمکش
 کردی، وگرنه همه می‌دونن تولد عرفان سی فروردینه، نه سه فروردین.
 عرفان حق به جانب گفت:
 - تو می‌گی؟! والا شناسنامه که می‌گه سوم، تازه تولد من چه ربطی به بازی داره؟
 - ربطش رو تو و آقای خراسانی خیلی خوب می‌دونید.
 یزدان بی‌توجه به بحث آن‌ها از میز فاصله گرفت و هنگامی که سمت پنجره می‌رفت،
 گفت:
 - وقتی یه مشت بچه دور هم جمع شن بازی کنن معلومه که جرزنی هم پیش می‌آد.
 پسر جوان که زیادی این شکست برایش غیرقابل‌باور بود، با کوبیدن دست‌هایش روی
 میز از جا بلند شد و گفت:
 - شما که ادعاه حرفه‌ای هستی بیا بشین پشت میز یه دست بازی کنیم.
 پشت به میز و رو به پنجره ایستاد و آسمان سیاه را نظاره کرد و در جواب پسر هیچ
 نگفت. آن قدر او را بچه می‌دید که حتی تمایلی به جواب دادن و کم کردن رویش نداشت.
 - بیا بازی کنیم. حاضرم سر بیستا باهات شرط ببندم.
 مردمکش را به گوشه‌ی چشمش قل داد و نیم‌نگاهی به او انداخت.
 - در شأن من نیست با بچه‌ها بازی کنم.
 عصبانیت پسر جوان بیشتر شد که البرز برای جلوگیری از دعوا دلداری‌اش داد تا آرامش
 کند.
 - مهدی آرام باش. شرط‌بندی همیشه یه سرش باخته یه سرش برد. ناراحتی نداره که
 داداش من.
 - باخت رو قبول می‌کنم در صورتی که با ناتویی و تقلب نباشه.
 اردلان گفت:
 - اینجا کسی تقلب نکرد. مردونه باختت رو قبول کن.
 یزدان حضور عرفان را کنار خود احساس کرد. عرفان با صدایی که خوشحال به نظر
 می‌رسید، گفت:
 - دمت گرم. تو که گفتی توبه نمی‌شکنی!
 نگاهش به آسمان بود.
 - توبه کردم بازی نکنم توبه نکردم که تاریخ تولد تو رو نپرسم.
 عرفان تک‌خنده‌ای زد و شانه‌ی او را گرم و دوستانه فشرد. یزدان لیوان خالی از
 نوشیدنی را دستش داد و با خداحافظی کوتاهی خانه‌ی البرز را ترک کرد. آن مهمانی هم
 نتوانست او را از حال و هوای بدش دریاورد. دل زبان نفهمش هیچ‌جوره تمایل نداشت به

مهر مهتاب پایان دهد و عقل لامذهبش از فکر کردن به او دست برنمی‌داشت. نفهمید کی و چطور به محله‌ی آن‌ها رفت و دوباره زیر پنجره‌ی اتاق مهتاب خودش را پیدا کرد. به این کشیک عاشقانه عادت کرده بود و ترک عادت موجب مرض بود! یاد دو شب پیش در خاطرش زنده شد. مهتاب گفته بود احسان هنوز برایش غریبه به حساب می‌آید و محرم رازش نشده و یزدان خیره به چشمان زیبای دلبرش با زبان بی‌زبانی به او گفته بود که مرهم دلش است... مرهم دل!

طاها حالش خوب نبود و باز از درد هق می‌زد و به خود می‌پیچید. تینا داروهایش را داده بود و مدام تصدقش می‌رفت تا آرام بگیرد، اما پسرک پنج‌ساله میان درد طاق‌ت‌فرسایش قربان صدقه چه می‌فهمید چیست؟ طلا مغموم لب پنجره نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. به شیر آب گوشه‌ی حیاط که چکه می‌کرد خیره شده بود و مدام آب دهانش را قورت می‌داد تا بغضش نشکند. ناله‌های طاها خون به دلش می‌کرد و گریه‌های تینا جگرش را به آتش می‌کشید. چشم‌هایش می‌سوخت و دلش از شدت ناراحتی مچاله شده بود. مدام ناخن‌هایش را به کف دستش فشار می‌داد و هر بار که ناله‌های طاها بلندتر می‌شد فکش منقبض می‌شد از شدت ناراحتی و خشم. ناراحت بود برای طفل معصوم خواهرش که این‌طور کودکی‌اش را با درد می‌گذراند و خشمگین بود از طاهر بی‌غیرت که باید می‌بود و او را به بیمارستان می‌برد، اما نبود و رفقاییش را به خانواده‌اش ترجیح داده بود. صدای چرخ خیاطی و فین‌فین مادرش اعصابش را تحریک می‌کرد و به خشمش دامن می‌زد. دیگر طاقت نیاورد و از لب پنجره پایین پرید و رو به مادرش با صدای بلندی گفت:

- بسه دیگه. بسه! از صبح تا شب صدای این چرخ خیاطی لعنتی تو گوشمونه. هیچ کس با دو تیکه لباس دوختن پولدار نمی‌شه. این دو تیکه مانتو نه واسه ما نون می‌شه، نه واسه اون بچه‌ی بیچاره کلیه. تو رو خدا تمومش کن!

طوبی به هق هق افتاد.

- می‌گی چی کار کنم؟ تو بگو من همون کارو بکنم.

سمت اتاق پا تند کرد و در همان حین با حرص گفت:

- هیچ کار نکن، بشین غصه بخور که پسر ناخلفت کدوم گورستونیه و داره چه غلطی می‌کنه.

مانتویش را روی شلوار ورزشی خاکستری‌رنگش پوشید و شالش را سرش انداخت. از خانه بیرون رفت که طوبی دنبالش دوید.

- کجا؟! کجا نصف شبی؟!!

بدون اینکه جواب بدهد از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. به دیوار تکیه داد و بغضش ترکید. نمی‌دانست چرا از خانه بیرون آمده، فقط دیگر نمی‌خواست ناله‌های طاها و صدای گریه‌ی تینا را بشنود. دلش سکوت می‌خواست. دلش ناشنوا شدن می‌خواست. دلش مرگ می‌خواست. دستش را روی دهانش فشار داد و هق‌هقش را خفه کرد. با دیدن سایه‌ای روی زمین و شنیدن صدای قدم‌های کسی ترسید. ساعت دو نصف

۱۴۰ ♦ دنیای بیمار

شب بود و کوچه تاریک. همین که برگشت تا در بزند و وارد خانه شود، صدای آشنایی را شنید:

- زر نزن! اون موقع که شرط می‌بستی باید فکر اینجامم می‌کردی احمق. طاهر تو که پول نداشتی شکر خوردی پای میز نشستی.

با شنیدن اسم طاهر دلش به شور افتاد. مهدی بود، برادر همان محسن نامرد که خواهرش را سیاه‌بخت کرد. سایه که نزدیک‌تر شد، توانست صورت او را میان تاریکی تشخیص بدهد. مهدی هم او را دید و خیلی سریع تماسش را قطع کرد و با اخم رو به طلا توپید:

- این موقع شب بیرون چه غلطی می‌کنی؟

طلا با جسارت و جرئت جلوی سینه سپر کرد و از میان دندان‌هایش غرید:

- حرف دهن‌تو بفهم و احترام خودتو نگاه‌دار پسرعمو، نذار چاک دهنمو بکشم و عقده‌هامو از محسن سر تو خالی کنم.

مهدی که دلش با طلا بود و نمی‌خواست با او بدرفتاری کند، کوتاه آمد و این‌بار با ملایمت گفت:

- بیرون چی کار می‌کنی؟ ساعت دو نصف شبیه!

طلا پوزخند زد و با کنایه گفت:

- بله ساعت دو نصف شبیه! زن عمو نگفته بود شب‌کاری.

- خونه یکی از دوستانم بودم.

- به من ربطی نداره کجا بودی. برامم مهم نیست، اما اینو یادت نره من دیگه اون طلای چهار ساله نیستم که بتونی سرمو شیره بمالی. خیلی خوب می‌دونم که امشبم خونه‌ی یکی از رفیق‌های عوضیت بودی و ابروی عموی بدبختم رو قمار کردی.

اخم‌های مهدی را در تاریکی می‌توانست تشخیص بدهد.

- طلا این طوری با من تا نکن.

- من با هر کسی جوری تا می‌کنم که لیاقتشو داشته باشه. طاهر بی‌صفت چه غلطی کرده که یه هفته‌ست خودشو گم‌و‌گور کرده؟ هه! گفته بودی ازش خبر نداری، اما انگار جای اینکه زنگ بزنه حال خواهراشو بیرسه زنگ می‌زنه حال تو رو می‌پرسه!

به وضوح متوجه هول کردن او شد.

- نه من...

حرفش را برید.

- انکار نکن. با خر طرف نیستی. شنیدم الان داشتی باهاش حرف می‌زدی.

- من ازش خبر ندارم.

پوزخند تحقیرآمیزی زد.

- عموم نه دروغ‌گوئه، نه معتاد، نه حروم‌خور، اما نمی‌دونم چرا بچه‌هاش عین خودش نیستن و معتاد و قمارباز و دروغگو از آب دراومدن.

- طلا دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی.

- گفتن حقیقت هیچ وقت زیاده روی نیست.
مهدی با خشمی که سعی در کنترلش داشت، غرید:
- برو داخل.

- نمی دونم چرا به جای راه بابات رفتی تو خط حروم خوری، اما اینو بدون من برعکس تو غیرت و آبرو حالیمه. قلبم می تپه برای پدری که خودم با دستای خودم سپردم به خاک. آبروی همون پدر هم این قدر برام بالارزشه که هیچ خطایی نکنم و همچنین نذارم که تو طاهرو بکشی تو خط خودت و آبروی پدر خدایا مرزمو با اون طاهر بی عقل ببری.
مشت مهدی روی در کوبیده شد و تقریباً فریاد زد:

- زن عمو... زن عمو طوبی!
در حیاط در عرض ثانیه ای باز شد و صورت رنگ پریده ی طوبی در قاب چادر
مشکی رنگش از پشت آن درآمد.

- جانم مهدی جان؟ این چه طرز در زدنه مادر!
مهدی بازوی طلا را کشید و به داخل هُلش داد.
- مگه دخترت برای آدم اعصاب می ذاره؟
طلا که از لمس بازویش توسط دست او عصبانی شده بود، باز سینه به سینه ی او ایستاد
و با حرص اخطار داد:

- بار آخرت بود به من دست زدی.
مهدی این بار مشتش را به دیوار کوبید که طوبی با ترس طلا را به داخل کشید.
- بیا تو خیره سر. مهدی مادر من معذرت می خوام، برو خونه تون زن عمو.
- از این معذرت می خوای؟! از اینکه یه هفته ست داره می بینه مثل مرغ سرکنده شدی و
بال بال می زنی از نگرانی برای اون طاهر بی غیرت، اما یه کلام دهن باز نکرد و نگفت
کدوم گورستونیه.

طوبی که از صورت سرخ شده از خشم طلا ترسیده بود، با ملایمت گفت:
- خب دردت تو سرم وقتی ازش خبر نداره...
طلا مثل گلوله ای آتش بالا پرید و جیغ زد:
- داره داره. خبر داره! همین الان داشت با طاهر حرف می زد.
طوبی دستش را روی دهانش زد و با نگاهی به دور و بر هشدار داد:
- هیس هیس. در و همسایه چی می گن نصف شبی!
طلا بی توجه به هشدار مادرش همان طور که با حرص لبش را می جوید، طلبکار به
مهدی نگاه کرد که با اخم به او زل زده بود.

- طلا چی می گه مهدی؟ تو می دونی طاهر کجاست؟
- زن عمو...
طلا حرفش را برید.

- یه کلام بگو کجاست و چه غلطی کرده که غیبت زده؟
مهدی این بار با غضب بیشتری به او چشم دوخت و طلا در مقابل نگاهش پوزخند زد.

۱۴۲ ♦ دنیای بیمار

مهدی، علیرضا نبود که از نگاهش حساب ببرد و به حرمت کلامش کوتاه بیاید. طوبی به گریه افتاد و التماس کرد:

- مادر آگه می‌دونی کجاست بگو. حالش خوبه؟

طلا غرید:

- حالش که خوبه نفعه. دیدی که دیشب زنگ زد و از صدایش معلوم بود خوبه. خبر مرگش معلوم نیست چه گندی زده که رو نداره بیاد خونه.

رنگ سفید طوبی سفیدتر شد و چادر از سرش افتاد. با صدای تحلیل رفته‌ای نالید:

- تو رو به همین امام غریب بگو چی کار کرده؟ بگو چه خاکی تو سرم شده؟ بگو تا به فکر چاره باشم.

مهدی با خجالت و البته ترحم به طوبی نگاه کرد و آرام گفت:

- قمار کرده باخته.

طوبی بلافاصله دستش را به سرش کوبید و جلوی در نشست و با کشیدن چادرش روی صورتش زار زد. طلا خشکش زد و نفسش قطع شد. حس کرد تک‌تک علائم حیاتی‌اش از کار افتاد و میان زمین و هوا معلق شد. قمار کرده بود! آبروی پدرشان را به باد داده بود! وای پدرش! وای پدرش! وای از تن پدرش که در گور لرزیده بود از این خبط طاهر.